

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



دعای مطالعه

«اللَّهُمَّ أَخْرِجْنِي مِنْ ظُلُمَاتِ الْوَهْمِ وَ أَكْرِمْنِي بِنُورِ الْفَهْمِ اللَّهُمَّ افْتَحْ عَلَيْنَا أَبْوَابَ رَحْمَتِكَ وَ انْشُرْ عَلَيْنَا خَزَائِنَ عُلُومِكَ بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ.»^۱
(خدایا، مرا از تاریکی‌های وهم خارج کن و به نور فهم گرامی ام بدار. خدایا، درهای رحمتت را به روی ما بگشا و خزانه‌های علومت را برایمان باز کن؛ به مهربانی‌ات، ای مهربان‌ترین مهربانان!)

۱. عباس قمی، مفاتیح الجنان، دعای مطالعه.



تقديم به ارواح قدسي ائمه معصومين عليهم السلام، به ويژه مولا و
مقتداي زمان، حضرت بقيه الله الاعظم عجل الله تعالي فرجه الشريف؛ شهداي انقلاب
اسلامي و دفاع مقدس؛ مدافعان مظلوم حرم اهل بيت و زائران
آستان ملكوتي امام علي بن موسي الرضا عليه السلام!

قلب صبور



سیده فاطمه محمدزاده

سرشناسه	: محمذنزاده، سیدفاطمه، ۱۳۴۵-
عنوان و نام پدیدآور	: قلب صبور ویژه وفات حضرت زینب سلام الله علیها/مؤلف سیده فاطمه محمذنزاده ؛ به سفارش معاونت تبلیغات اسلامی استان قدس رضوی ؛ ویراستار محتوایی جواد نشاطی زاده ؛ ویراستار زبانی و صوری سیدحمید حیدری ثانی، سمیرا علمدار علی اکبری ؛ به اهتمام باقر قزوینی.
مشخصات نشر	: مشهد: استان قدس رضوی، معاونت تبلیغات اسلامی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۶۴ ص.
شابک	: 978-622-6090-66-7
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- 20th century
موضوع	: شهیدان مسلمان -- سوریه -- داستان
موضوع	: Muslim martyrs -- Syria -- Fiction
شناسه افزوده	: استان قدس رضوی، معاونت تبلیغات اسلامی
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۸ ق۸۴۵۸۲۴/ج۷۵۸۳۴۱ PIR
رده بندی دیویی	: ۸۱۳/۴۲
شماره کتبخانی ملی	: ۵۵۷۵۲۷۹



عنوان: قلب صبور

نویسنده: سیده فاطمه محمدزاده

ویراستار زبانی و صوری: سیدحمید حیدری ثانی و سمیرا علمدار علی اکبری

ارزیاب علمی: حجت الاسلام والمسلمین جواد محدثی

طراح جلد: سیدحسن موسی زاده

صفحه آرا: محمود کریم پور

ناشر: انتشارات زائر رضوی

چاپخانه: مؤسسه فرهنگی قدس

نوبت چاپ: دوم، ۱۳۹۹

شمارگان: ۲۰۰۰

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۹۰-۶۶-۷

قیمت: ۷۰۰۰۰ ریال

نشانی: مشهد، حرم مطهر، صحن جامع رضوی، ضلع غربی، بین باب الهادی (ع) و صحن غدیر، اداره تولیدات فرهنگی.

صندوق پستی: ۳۵۱-۹۱۷۳۵ تلفن: ۰۵۱-۳۲۰۰۲۵۶۷

سامانه پیامکی دریافت پیشنهادها و انتقادات: ۳۰۰۰۸۰۲۲۲۲

حق چاپ محفوظ است.



فهرست

مقدمه	۷
فصل اول: برم سوریه ؟	۹
فصل دوم: روضه حضرت زینب علیها السلام	۱۵
فصل سوم: حوض صحن آزادی	۲۳
فصل چهارم: آرام جانم می‌رود	۳۷
فصل پنجم: دختر نجابت و حیا	۴۵
فصل ششم: جززیبایی ندیدم	۵۹
فصل هفتم: آزمون سخت	۷۷
کتابنامه	۸۰
مسابقه فرهنگی	۸۶





مقدمه

این روایت آمیزه‌ای است از تخیل نویسنده و خاطرات واقعی همسران و مادران شهدای مدافع حرم که برای نگارش آن، زندگی‌نامه برخی از این شهدای گران‌قدر و خاطرات همسران و مادران بزرگوارشان مطالعه شده است تا متن کتاب تا حد امکان به واقعیت زندگی این عزیزان نزدیک باشد.

عَلَمی که مدافعان حرم به دست گرفته‌اند، همان علمی است که سرورمان حسین علیه السلام آن را برافراشتند و امروز این جوان‌ها پایش جان می‌دهند که بر فراز بماند و امانت‌دارانی شایسته باشند تا هنگامه ظهور مولایمان حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف فرارسد.

مدافعان حرم که بگوییم، حتماً در ناخودآگاه ذهنمان صدای «یا زینب» را خواهیم شنید. نمی‌شود از مدافعان حرم گفت و از زینب کبری علیه السلام حرفی به میان نیاورد. در این نوشتار نیز زندگی همسر شهید مدافع حرم همگام با فرازهایی از زندگی بانو زینب کبری علیه السلام پیش رفته است. بر این بوده‌ایم که قسمت‌هایی از زندگی پرافتخار حضرت زینب علیه السلام در بازه تولد تا واقعه عاشورا را که کم‌تر نقل شده است، به





تصویر بکشیم. پای رفتنمان لنگ می‌زند؛ اما
امیدوارم این اندک را پذیرا باشند! سلام بر قلب
صبور و لسان شکور زینب کبری علیها السلام!

معاونت تبلیغات اسلامی آستان قدس رضوی



فصل اول:

برم سوريه؟



- برم سوریه؟ هان؟ خانومی، راضی باش دیگه،
بذار دلم آروم بگیره!

- نه!

نه را چنان محکم می‌گفتم که دیگر علی هیچ
حرفی از رفتن نمی‌زد، البته فقط یکی دو روز؛ ولی
بعد، روز از نو، روزی از نو.

- برم سوریه؟ راضی می‌شی؟ خواهش می‌کنم!
لطفاً بانو!

- نه علی، نه! چرا بی خیال نمی‌شی؟!
چند ماهی می‌شد که پيله کرده بود برود سوریه.
بالاخره حوصله‌اش سر رفت، لحن ملتمسانه‌اش
تغییر کرد و رنگ صورتش سرخ شد:

دارند به حرم بی بی زینب نزدیک می‌شند، کلی
زن و بچه رو اسیر کردند؛ اون وقت من و شما توی
خونه مون نشستیم و راحت زندگی مون رو می‌کنیم.
اگه اون دنیا حضرت زینب بهم گفت: «این همه
ظلم رو دیدی و کت نگزیدی؟! چرا به داد این زن و
بچه نرسیدی؟» من چه جوابی دارم بدم؟!

این حرف‌ها را خیلی جدی می‌زد. من هم
جدی‌تر از همیشه گفتم:

خودم جواب حضرت زینب رو می‌دم، تو نگران
نباش. مگه سوریه و عراق، خودشون نیروی
نظامی ندارند؟ مردم خودشون چه کار می‌کنند که





من شوهرم رو بفرستم جلوی توپ و تانک؟ علی، تو برام از همه چیز و همه کس عزیزتری. نمی‌تونم نبینمت. خواهش می‌کنم علی! دیگه حرف رفتن رو نزن.

نمی‌خواستم گریه کنم؛ اما حرفم که تمام شد، صورتم خیس بود.

به طرف آشپزخانه رفتم، پیازی را از داخل سبد برداشتم و پوستش را جدا کردم. علی دستم را گرفت و گفت: «واسه امروز دیگه بسه. گریه کردی، نمی‌خواد پیاز خُرد کنی، بده به من!»

من هم پیاز را دادم دستش و آمدم نشستم. گفت: «با رنده درشت رنده کنم؟» جوابش را ندادم. صدای جَلز و ولز روغن و پیاز، بعد هم بوی تخم مرغ بلند شد. من همان‌طور نشستم و خودم را به قهر زدم. سفره را پهن کرد. نان و نمک و یک بشقاب گذاشت. سه تا تخم مرغ را انداخت داخل همان یک بشقاب و مثل جارچی‌ها صدایش را بلند کرد: «بدو، بدو بیا تا تموم نشده! شکم گشنه، عشق و دلبر و خانوم خونه نمی‌شناسه.» باز محلّش ندادم. بلند شد و آمد روبه‌رویم نشست. من هم هر لحظه اخم‌هایم را بیشتر دَرهم می‌کشیدم. گفت: «یک...» من خنده‌ام گرفت. همیشه همین‌طور بود. می‌گفت: «تا چند





بشمارم می‌خندی؟» و من با اولین شماره خنده‌ام می‌گرفت.

- خنده‌م گرفت، درست؛ اما هنوز دلخورم از دستت.

علی با حالت پیروزمندان‌های گفت: «کسی که عدد خنده‌ش یکه، راه به راه قهر نمی‌کنه که بعدشم ضایع شه.»

سر سفره نشستم. یک بشقاب آورده بود، همان را به طرفم کشید و گفت: «بشقاب منه؛ ولی اجازه می‌دم شما هم باهام توی همین بشقاب غذا بخوری.»

یکی از روش‌های منت‌کشی‌اش بود؛ گرچه هیچ‌وقت اعتراف نمی‌کرد.

سعی می‌کرد غمِ توی چهره‌اش را با لب‌خند همیشگی‌اش پنهان کند. لقمهٔ اول غذا را برایم گرفت و گفت: «می‌دونی عدد حضرت زینب هم یک بوده؟» با تعجب نگاهش کردم.

- یک‌روز یا یک‌شب! نمی‌دونم و الاً روز و شبش رو، حضرت علی علیه السلام به حضرت زینب علیه السلام می‌فرمودند: «زینب جان، بگو یک.» حضرت گفتند: «یک.» بعد حضرت علی علیه السلام فرمودند: «بگو دو؛» اما حضرت زینب علیه السلام سکوت کردند. گفتم: «خب چرا نگفتند؟»



علی گفت: «حضرت زینب علیها السلام گفتند: 'زبونی که بگه یک، دیگه دو نمی گه.'^{۱ و ۲}

علی با شور و هیجان برایم قصه می گفت: قصه عشق حضرت زینب علیها السلام به خدای احد را.

۱. سید محمد کاظم قزوینی، زینب الکبری علیها السلام من المهدی الی اللحد، ص ۳۲، پاورقی.

۲. در منابع روایی، درباره این حدیث اختلاف نظر وجود دارد؛ به طوری که بر اساس برخی از آن ها، این سؤال و جواب بین امیرالمؤمنین علی علیه السلام و حضرت عباس علیه السلام واقع شده است (نک: سید حسین طباطبایی بروجردی، جامع احادیث الشیعة، ج ۲۶، ص ۸۶۵ و ۸۶۶؛ حسین نوری طبرسی (محدث نوری)، مستدرک الوسائل و مستنبط المسائل، ج ۱۵، ص ۲۱۵؛ موفق بن احمد اخطب خوارزم، مقتل الحسین علیه السلام للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۷۹).



فصل دوم:

روضه حضرت زینب علیہا السلام



از آن روز به بعد، علی اصلاً حرفی از سوریه رفتن نزد؛ گرچه بعدها فهمیدم هر روز قبل از رفتن به محل کار، سر از حرم آقا امام رضا علیه السلام درمی آورده است! می خواست آقا ضامنش شود تا راضی شوم و همه چیز مهیا شود که برود پیش بانو زینب علیه السلام.

از آن روزی که علی خودش اصلاً حرفی از سوریه رفتن نزد، انگار همه می خواستند با من درباره رفتن علی به سوریه حرف بزنند. تلویزیون را روشن می کردم، صحنه های بمباران مردم سوریه را نشان می داد؛ حرم امام رضا علیه السلام می رفتم، شهید مدافع حرم می آوردند طواف دهند؛ حتی در روضه ماهانه همسایه مان که نذر امام رضا علیه السلام بود، این ماه روضه حضرت زینب علیه السلام خواندند. زمین و زمان دست به دست هم داده بودند تا مرا به یاد حضرت زینب علیه السلام بیندازند. شاید هم خودم دنبال نشانه ها بودم، نمی دانم!

محرم هم پاورچین پاورچین وارد شهر شده و بیرق عزای امام حسین علیه السلام برپا شده بود. صدای «حسین حسین» را همه جای شهر می توانستی بشنوی. ایستگاه صلواتی خیابان نزدیک خانه مان بساطش را پهن کرده بود: شربت زعفران و بوی آب لیموی تازه، پسران جوان و نوجوانی که سربند «كُلُّنا عَبَّاسُکِ یا زَیْنَبِ» و... به



سرشان بسته بودند و... خدای من! یکی شان به دیگری می‌گفت: «شمر ۱۴۰۰ سال پیش مُرد جانِ برادر! شمر زمانت رو دریاب! آمریکا، صهیونیست و نوکراش مثل همین داعشی‌ها!»

لیوان شربت دستم بود؛ اما گذاشتمش روی میز. پسر که دید شربت نخورده دارم می‌روم، صدایم زد: «خانوم، بفرمایید شربت، به یاد حسین، حسینِ زینب.»

راهم را کشیدم و رفتم. درِ خانه را باز کردم. علی زود برگشته بود، قبل از رسیدن من از دانشگاه. صدای قل‌قل آب داخل کتری تا توی حال می‌آمد. صدایم را بلند کردم: «آهای صابخونه، کتری خودش رو گشت! کجایی؟»

چادرو کیفم را همان کنار درِ آشپزخانه گذاشتم و خودم چای را دم کردم. آب کتری از بس جوشیده بود، تقریباً آبی داخلش نمانده بود. با ته مانده‌اش چای را دم کردم و دوباره داخل کتری آب ریختم. علی چند تا پلاستیک بزرگ لباس را که دستش بود، داشت می‌آورد داخل آشپزخانه: «سلام بانو.» - سلام به مرد خونه. دستت درد نکنه بابت چایی.

خندید. نیم‌نگاهی به کتری انداخت و گفت: «ای بابا! ما هروقت اومدیم خودشیرینی کنیم





برای بانو، کارمون نصفه نیمه موند و ضایع شدیم.» بعد هم پلاستیک های لباس را آورد بالا و پرسید: «اگه گفتمی لباس مشکی من توی کدومشونه؟»

- هر دوتا شون پوچ اند اخوی. لباس مشکی شما داخل کمد، روی رخت آویزه.

- ای پس چرا ندیدمش؟

خواستم دنبالش بروم داخل اتاق که برگشت و گفت: «نه نه، خودم پیداش می کنم. لازم نیست شما بیای.»

- معلوم نیست توی اتاق چه خرابه شامی راه انداختی که نمی ذاری پیام.

راستش نمی دانم چرا گفتم خرابه؛ اما علی حال وهوایش عوض شد: «خرابه شام... خرابه شام... شام... شام... راستی شب که میای بریم روضه؟!»

- نه!

از اتاق بیرون آمد و گفت: «یعنی چی که نه؟!»

۱. در روایات آمده است یزید دستور داد اهل بیت و بازماندگان امام حسین (علیه السلام) را در مکانی سکونت دهند که «لَا يَكُتُّهُمْ مِنْ خَرْوٍ لَا يَزِيدُ فَأَقَامُوا بِهِ حَتَّى تَقَشَّرَتْ وَجُوهُهُمْ». (آن ها را نه از گرما حفظ می کرد و نه از سرما، تا آنکه صورت هایشان [بر اثر تابش آفتاب] پوست انداخت.) (علی بن موسی بن جعفر بن طاووس (سید بن طاووس)، اللهوف علی قتلی الطفوف، ص ۱۸۸؛ محمد بن علی بن بابویه قمی (شیخ صدوق)، امالی الصدوق، ص ۱۶۷ و ۱۶۸).





- من نمیام. شما می‌خوای بری، برو.
- شما که هر سال خودت جلوتر از من توی
مسجد بودی؛ حالا چی شده که نمیای؟
- حوصله ندارم، همین.

به علی گفتم حوصله ندارم؛ اما واقعیت این بود
که می‌ترسیدم بروم پای روضه امام حسین علیه السلام
بنشینم و دلم بلرزد و راضی شود به رفتن علی.
می‌ترسیدم بگویند: «حسین ندای 'هَلْ مِنْ نَاصِرٍ
يَنْصُرُنِي' سر داد و کسی یاری‌اش نکرد!» من
هم دست علی‌ام را بگیرم و ببرم تحویل حسین
بدهمش. می‌ترسیدم بگویند: «باید مقابل یزید
زمان ایستاد» و باز من دست علی‌ام را بگیرم و
سینه‌اش را سپر هجمه یزید زمان کنم.

آن شب، روضه نفتیم؛ اما علی گوشه دلش
حسینیه‌ای به پا کرده بود. دم «یا حسین» و «یا
زینب» گرفته بود و گریه می‌کرد. روضه‌اش که
تمام شد، چند جلد کتاب آورد گذاشت روی زمین،
به همراه دفتر یادداشت و خودکار.

یک لیوان چای برایش ریختم و گفتم:
«بفرمایید، اینم چای بعد از روضه!»

چیزهایی روی کاغذ می‌نوشت. پرسیدم: «چی
می‌نویسی؟»

- شهادت در رکاب حسین و خاندانش، خرقة‌ایه





که تن هرکسی نمی‌کند. حالا ماییم و قلمی که شاید بتونه پا در رکاب بانو زینب باشه!

با این حرفش قند توی دلم آب کردند. گفتم: «مِدَادُ الْعُلَمَاءِ أَفْضَلُ مِنْ دِمَاءِ الشُّهَدَاءِ»^۱

با تأسف قلمش را برداشت و گفت: «باید دید در هر زمان کدام اولویت داره؛ وگرنه...!»

خنده‌ام خشکید روی لبم؛ چون فهمیدم گرچه به زبان نمی‌آورد، هنوز به رفتن فکر می‌کند.

من هر شب به بهانه‌ای از روضه رفتن امتناع می‌کردم و علی مجبور می‌شد همان کنج دنج اتاقش را حسینه کند. گاهی سراغ نوشته‌هایش می‌رفتم و می‌خواندمشان:

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدای حسین هیچ‌کس نبود.

زینب کودک بود. روی زانوان پدر نشسته بود و علی قربان صدقه‌اش می‌رفت. زینب نگاهش را به چشمان پدر دوخت و از علاقه‌ی علی به فرزندانش پرسید. علی از

۱. این تعبیر برگرفته از این حدیث امام صادق (ع) است: «إِذَا كَانَ يَوْمُ الْقِيَامَةِ جَمَعَ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ النَّاسَ فِي صَعِيدٍ وَاحِدٍ وَوُضِعَتِ الْمَوَازِينُ فَتَوَزَّنُ دِمَاءُ الشُّهَدَاءِ مَعَ مِدَادِ الْعُلَمَاءِ فَيَزَجُّ مِدَادُ الْعُلَمَاءِ عَلَى دِمَاءِ الشُّهَدَاءِ.» (زمانی که روز قیامت شود، خدای عز و جل مردم را در یک مکان جمع می‌کند و ترازوهای عدالت گذاشته می‌شود و خون شهیدان با قلم دانشمندان سنجیده می‌شود؛ پس وزن قلم عالمان بر خون شهیدان برتری دارد) (محمّد بن علی بن بابویه قمی (شیخ صدوق)، امالی الصدوق، ص ۱۶۸).





محبت و عشق جگرگوشه هایش گفت .
 زینب، آن دخترک شیرین زبان، باز قصد
 دلبری دارد. صورتش را نزدیک صورت
 پدر می برد و پدر که همه گوش شده است،
 چشمانش را به لبان زینب جانش دوخته:
 «وقتی خداوند را در دل جای دهی، دیگر
 جایی برای هرآنچه غیر خداست، باقی
 نمی ماند. دوستی خالص از آن خداست
 و محبت فرزندان چون تختی عاریتی در
 حرم خداوند و هدیه ای از جانب اوست.»^۱
 خبر آورده اند زنی روز عاشورا دستش را رو
 به آسمان بلند کرد و فرمود: «رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا
 هَذَا الْقَلِيلِ».^۲

هَذَا؟

قَلِيلٌ؟

منظورش از «هَذَا الْقَلِيلِ»، حسین است؟
 آن زن چه کسی است؟
 کسی که شهره است به عشق و محبتِ
 حسین، کسی که جز با صدای حسین

۱. نک: حسین نوری طبرسی (محدث نوری)، مستدرک الوسائل و مستنبط المسائل، ج ۱۵، ص ۲۱۵؛ سید محمد کاظم قزوینی، زینب الکبری (ع) من المهد الی اللحد، ص ۳۲، پاورقی.

۲. گروهی از نویسندگان، تاریخ امام حسین (ع)؛ موسوعة الامام الحسين (ع)، ج ۱۰، ص ۱۲۳.





آرام نمی یابد و جز با طواف قبله حسین،
نمازش را قامت نمی بندد.^۱

آن زن زینب است؟

زینب چگونه خواهد توانست حسین را
در سفری همراهی کند که سرانجامش
گودال و تیر و نیزه و سنگ خواهد بود؟
گرچه برای زینب، نه گودال قتلگاه و نه
بریده شدن سر حسین، هیچ یک سرانجام
ماجرا نبود؛ بلکه جزئی از پرده ای زیبا و
زنده بود!

آری، برای آن چنان عشقی، می توان
این چنین عشقی را به مسلخ برد؛ فقط
«رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا هَذَا الْقَلِيلَ ...»

۱. نک: سیدنورالدین جزایری، خصائص الزینبیه، ص ۲۴۰.



فصل سوم:
حوض صحن آزادی



کلید توی در چرخید. علی در را باز کرد و مرا مشغول خواندن یادداشت‌هایش دید: «عه! چه کار داری می‌کنی؟ نمی‌گی شاید شوهرت لای این برگه‌ها، نامه خصوصی عاشقانه‌ای، چیزی قایم کرده باشه؟!»

- تا دلت بخواد عاشقانه پیدا کردم.

به هیچ مجلسی که حرفی از حسین و زینب زده شود، نمی‌روم که مبادا دلم بلرزد؛ اما خودم به سمت یادداشت‌های علی رفته‌ام! برای خودم هم عجیب بود.

روی سربرگ برگه‌ای که دستم بود، نوشته بود: «زی ن ب»

علی زیرچشمی نگاهی به برگه انداخت و گفت: «درخت نیکو منظر خوش بو^۱. معنی اسم زینب رو دارم می‌گم! بعضی‌ها هم گفتند زینب یعنی زینت پدر.»^۲ برگه را گذاشتم سر جایش، انگار که اتفاقی دیده‌ام یادداشت‌هایش را؛ اما علی همان برگه را برداشت، چیزی نوشت و داد دستم. نوشته بود: «دوستت دارم فاطمه عزیزم... خیلی.»

حس می‌کردم علی علت هیئت نرفتن‌هایم را

۱. «الزَّيْنَبُ شَجَرٌ حَسَنُ الْمَنْظَرِ طَلَبُ الرَّائِحَةِ» (محمد بن مکرّم بن احمد انصاری مصری (ابن منظور)، لسان العرب، ج ۱، ص ۴۵۳).

۲. محمد بن یعقوب فیروزآبادی، القاموس المحيط، ج ۱، ص ۱۰۶؛ جواد محدثی، فرهنگ عاشورا، ص ۲۱۶.





فهمیده بود و البته من هم فهمیده بودم بعضی کارها و تلفن‌هایش بوی رفتن می‌دهد.

گرچه با من حرفی از رفتن نمی‌زد، قصد داشت برود. همان شب هم باز تلفن علی زنگ زد. کسی چیزی به او گفت. علی فقط گفت: «ممنونم از پیگیری تون»؛ اما لبخند گوشه لبش، بند دلم را پاره کرد. گفتم: «چیزی شده؟» علی گفت: «خیره ان شاء الله.»

شب از نگرانی خوابم نمی‌برد. منتظر بودم صبح شود، علی برود سر کار و من بروم حرم.

شب کنگر خورد و لنگر انداخته‌اش را جمع کرد و رفت. صبح چهارشنبه راهی حرم شدم. شلوغ بود. همان اول کاری، از در بازرسی که بیرون آمدم، سلامم را دادم و درد دل کردم شروع شد و اشک‌هایی بود که روی گونه‌ام سُر می‌خورد. کنار حوض صحن آزادی رسیدم. آبی به صورتم زدم. علاوه بر صورتم، جلوی روسری و مقداری از چادرم خیس خیس شده بود. گوشه دنجی پیدا کردم. چشمانم را به گنبد دوختم. بغض فروخورده‌ام ترکید. بلند بلند گریه می‌کردم. شانه‌هایم می‌لرزید و دست‌هایم روی دیوار سنگی کنارم سُر می‌خورد. احساس می‌کردم امام رضا علیه السلام کنارم نشسته است و به حرف‌هایم گوش می‌دهد. شنیدم انگار





کسی می‌گوید: «بگو دخترم! گوش می‌کنم.» و من گریه کردم و گفتم: از عشقم به علی، از اینکه بدون علی می‌میرم، از اینکه هنوز نرفته، دلم برایش تنگ شده.

گفتم: «علی کنار منه؛ اما تمام فکرش اونجاست. داره می‌ره. نذار بره آقا جان!»
انگار خودم به خودم گفتم:

حرفی نیست. رفتن و نموندن و جنگیدن و دفاع از حرم که زوری نیست، افتخاریه، مثل خادم‌های افتخاری حرم آقا. دوروبرت رو نگاه کن!

حرم هر جا که باشد، خادم‌های افتخاری اش هم پیدا می‌شوند. افتخاری، نه زوری. چه مشهد باشد، چه قم، چه عراق، چه سوریه، چه حتی فلسطین و یمن. اصلاً هر جا که مظلومی باشد، همان جا حرم است.

گریه کردم و دوباره گفتم: «خب خودشون نیرو دارند، مردم دارند، می‌تونند از هرکی لازمه، دفاع کنند. چرا علی من؟» و باز خودم گفتم:

لابد نیروهاشون به قدر کفایت نیست. مردمشونم که خودشون مظلومند و دربند. دستشون کوتاهه. حتماً دفاع می‌کنند؛ اما کفایت نمی‌کنه. تابوده، همین بوده. روش





بچه شیعه علی و حسین دفاع از مظلومه .
 شیعه هنوز حسرت به دل کربلاست . مگه
 خودت کم پای نوحه خونی «کُلُّ یَوْمٍ
 عَاشُورَاءُ وَ کُلُّ أَرْضٍ کَرْبَلَاءُ»^۱ گریه کردی؟!
 خودم هم از پس خودم برنمی آمدم . پا شدم که
 بروم به ضریح بچسبم و باز با آقا حرف بزنم که
 خودم دوباره به خودم گفتم:

صبر کن ! مظلوم اگه پشت مظلوم درنیاد،
 ظالم جری ترمی شه و پاش رودراز ترمی کنه .
 دیروز فلسطین ، امروز عراق و سوریه ، فردا
 خدا می دونه کجا ! اصلاً اگه از همون اول ،
 پشت علی بن ابی طالب خالی نمی شد و
 مردم پشت به پشتش می ایستادند ، زهرای
 علی پشت درِ خونه شهید نمی شد ولی
 خدا ، علی و حسن و حسین

صدای گریه ام بلند شد . برای حسین ، ولی الله ،
 گریه می کردم . آمده بودم آقا را واسطه کنم تا علی
 منصرف شود و نرود ، انگار آقا خودم را واسطه کرد
 که راضی شوم علی برود ! خواستم بروم ، سلامم را

۱. برخی این تعبیر معروف را به امام صادق علیه السلام نسبت داده اند؛ ولی در
 متون روایی شیعه ، مدرک مستندی وجود ندارد که اثبات کند این
 تعبیر ، حدیثی از معصومان علیهم السلام است . البته ظاهراً این مطلب برگرفته از
 مضمون شعر «کُلُّ یَوْمٍ وَ کُلُّ أَرْضٍ لِّکَرْبِی فِیْهِمْ کَرْبَلَاءُ وَ عَاشُورَاءُ» است
 که محمد بن سعید بوسیری ، شاعر قرن هفتم هجری ، آن را در رثای
 امام حسین علیه السلام و یارانش سروده است .





هم دادم؛ اما چند قدم به عقب برگشتم و گفتم: «آقا، باشه، قبول! مانع رفتن علی نمی‌شم؛ اما شرط دارم: علی شهید یا اسیر نشه... شما رو به جان ج...»

خواستم به جان جوادش قسمش بدهم؛ اما دلم نیامد. دستم روی سینه‌ام بود. خم شده بودم، گریه می‌کردم، دلم نمی‌خواست قد راست کنم؛ اما آرام بودم، آرام و مطمئن از اینکه علی شهید نمی‌شود؛ حتی اگر برود.

برگشتم خانه. منتظر علی ماندم. صدای دسته‌کلیدش را که شنیدم، سریع بلند شدم و در را باز کردم: «سلام بر علی بن حاج عباس!» - السلام علیک یا همسر! خسته نباشی.

علی سعی می‌کرد تعجبش را از این دگرگونی عجیب حال و هوای من و خانه پنهان کند؛ اما خوش‌حالی‌اش را نه! می‌خواست ببینم که چقدر با خنده‌هایم خوش حال می‌شود و البته که من خودم می‌دانستم.

یک سینی چای دونفره و یک قندان نقره‌ای قشنگ با نگین‌های فیروزه‌ای که سوغات اصفهان بود و مادر علی برایم آورده بود را آماده کردم تا ببرم برای رفع خستگی‌های علی. چند روزی بود سستی و بی‌حالی مهمان وجودم بود.





سینی را محکم تر گرفتم و آهسته برای علی جانم
چای بردم. خواستم بنشینم که سرگیجه تعادلم را
به هم ریخت. علی سینی را گرفت و کمکم کرد تا
بنشینم. مقداری از چای داخل سینی ریخته بود
و قندان هم چپه شده بود:

- وای ببخشید! بده ببرم عوض کنم.
علی خندید و گفت: «برو بابا! این
سوسول بازی ها چیه؟»

چای داخل سینی را که با قندها مخلوط شده
بود، دوباره برگرداند داخل استکان و خورد، هردو
چای را!

- به به چه چای شیرینی شد، جات خالی!
صبح همان روز از خواب که بیدار شدم،
احساس کردم خانه مثل روزهای معمولی نیست.
احساس می کردم نسیم خنکی در خانه می وزد و
انگار اصلاً امروز حال و هوای صبح های جمعه را
دارد. روزهایی که علی سر کار نمی رفت، صدایی
می آمد. بلند شدم ببینم چه خبر است. بله! علی
سر کار نرفته بود. وسط حال، روی یادداشت ها
و برگه هایش خم شده بود و تندتند آن ها را جمع
می کرد.

- سلام. نرفتی سر کار؟!

- سلام بر ملکه منزل، گرچه منزل حقیر است و





دون شأن بانو.

- اتفاقی افتاده موندی خونه؟

- نه بابا! اول باهم صبحونه بخوریم، بعد باید

بریم دکتر. صبح زود رفتم نوبت گرفتم.

- دکتر برای چی؟ من حالم خوبه، نگران

نباش.

تا دست و صورتم را شستم و برگشتم، علی

سفره را انداخته و چای را آماده کرده بود. من

هم به دستور علی، یک دل سیر صبحانه خوردم.

گرچه احساس می‌کردم حالم خوب نیست و نباید

پرخوری کنم، کنار علی همه چیز فرق می‌کرد.

در مطب دکتر هم مدام اصرار می‌کرد

آزمایش‌هایم اورژانسی انجام شود. آخر هم کار

خودش را کرد. هرچقدر گفتم: «علی! برای بعضی

آزمایش‌ها باید ناشتا باشی. من اون همه صبحونه

خوردم»، گوشش بدهکار نبود.

چند ساعتی معطل شدیم تا جواب آزمایش آماده

شد. خانمی که مسئول تحویل آزمایش‌ها بود،

گفت: «بهتون توصیه می‌کنم بعضی آزمایش‌ها

رو تکرار کنید؛ چون به نظر ناشتا نبودید.» به علی

نگاه کردم و گفتم: «بفرما، گفتم که!» رو به علی

کرد و حرفش را ادامه داد: «گرچه فکر می‌کنم دلیل

این حال بد خانوم شما، بارداری باشه، نه چیز





دیگه ای.»

نگاه من و علی به هم گره خورد. اصلاً انتظارش را نداشتم؛ اما علی خوش حال بود. از برق چشم هایش معلوم بود. توی راه برگشت، هر مغازه خوراکی جاتی که می دید، می گفت: «چیزی میل داری برات بخرم؟»

- بی خیال شو علی جان! اگه چیزی بخوام، می گم. درضمن من در هیچ موقعیتی، شکمو و پرخور نمی شم.

- آره، از صبحونه خوردن صبحت معلوم شد.
در راه برگشت، از زیرگذر حرم رد شدیم. به آقا سلام دادم و گفتم: «من سر قولم هستم، حتی با وجود این مهمون کوچولو. می دونم شما هم پایبند قول وقرارتون هستید.» علی هم زیر لب چیزهایی می گفت. پرسیدم: «چی داری می گی به امام رضا علیه السلام؟!»

- خواستم برای بچه مون دعا کنند، هر دعایی خودشون مصلحت می دونند؛ مثلاً مثل دعای پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم برای عبدالله بن جعفر. اتفاقاً همین امروز داشتم درباره همسر حضرت زینب علیها السلام می نوشتم. توی خونه روی یادداشت هامه. دوست داشتی، بخون. و من خواندم:





عبدالله، پسری که مادرش او را در حبشه به دنیا آورد، پدرش، جعفر بن ابی طالب، سرپرست مسلمانان مهاجری بود که از مکه به حبشه هجرت کرده بودند. با فاصله چند روز از تولد عبدالله پسر جعفر، نجاشی پادشاه حبشه نیز صاحب پسری شد که به برکت نام عبدالله، او نیز پسرش را عبدالله نامید.^۱

و چند سال بعد، هنگامی که پیامبر ﷺ خبر شهادت جعفر بن ابی طالب را به مادر عبدالله داد، دست مبارکش را بر سر عبدالله کشید و فرمود: «خداوندا! جعفر به سوی نیکوترین پاداش‌ها در جوارت آمده است. تو نیز در نسل او، نیکوترین جانشینی را که در نسل یکی از بندگان قرار داده‌ای، جانشین او قرار ده.»^۲

عبدالله نه تنها خود مردی شجاع و دلاور و بالایمان بود، بلکه خداوند افتخار همسری زینب کبری ع دختر امیرالمؤمنین و یکی

۱. یوسف بن قزاوغلی بن عبدالله ترکی بغدادی (سبط بن جوزی)، تذکره الخواص، ص ۱۷۲ و ۱۷۳؛ گروه نویسندگان، تاریخ امام حسین ع؛ موسوعة الامام الحسين ع، ج ۹، ص ۸۸۸.

۲. حسین نوری طبرسی (محدث نوری)، مستدرک الوسائل و مستنبط المسائل، ج ۲، ص ۳۵۸؛ محمدباقر مجلسی، بحار الانوار، ج ۷۹، ص ۹۲؛ محمد بن سعد بن منیع کاتب واقدی (ابن سعد)، طبقات الکبری، ج ۲، ص ۸.



از زنان برتر عالم را نیز نصیب او کرده بود.^۱
 او همسر کسی شد که امام معصوم علیه السلام
 وی را «عَالِمَةٌ غَيْرُ مُعَلَّمَةٍ فَهِمَةٌ غَيْرُ مُفَهَّمَةٍ»
 خوانده بود،^۲ همسر بانویی که مفسر قرآن
 بود.^۳

تلفن‌های علی شروع شد. جلوتر رفتیم. داشت
 می‌گفت: «چیزی برای من عوض نشده. فقط
 به خاطر خانمم نگرانم که توی این وضعیت
 تنه‌اش بذارم.»

داخل رفتیم و کنارش ایستادم. علی صحبتش را
 قطع کرد و گفت: «چیزی لازم داری؟» گفتم: «نه
 عزیزم! خواستم بگم نگران ما نباش.»

از اتاق بیرون رفتیم. صدای علی نمی‌آمد. شاید
 باورش نمی‌شد من راضی شده باشم. به نبودن
 علی راضی نشده بودم؛ فقط می‌دانستم باید
 بروم و می‌رود. علی مردی نبود که با دیدن اشک
 همسرش از عقیده‌اش برگردد. خودم درِ اتاقش را
 زدم. گوشهٔ اتاق نشسته و زانوهایش را بغل کرده

۱. نک: علی احمدی میانجی، مکاتب الرسول صلی الله علیه و آله، ج ۳، ص ۶۳۶؛
 سیدهاشم بن سلیمان بحرانی، حلیۃ الأبرار فی احوال محمد و آله الاطهار علیهم السلام،
 ج ۴، ص ۱۳۴.
 ۲. احمد بن علی طبرسی، الاحتجاج، ج ۲، ص ۳۰۵؛ محمدباقر مجلسی،
 بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۱۶۴.
 ۳. نک: مهدی تاج‌الدین، المجالس الزینبیه علیهم السلام، ص ۸۹ و ۹۰؛ محمدحسین
 حسینی جلالی، مزارات اهل بیت و تاریخها، ص ۲۶۷.





بود. نگاهم نمی‌کرد. گفتم: «مگه نگفتی اگه راضی به رفتنت نشم، خودم باید جواب حضرت زینب رو بدم؟ من حتی جواب خودمم نمی‌تونم بدم، چه برسه به حضرت زینب علیها السلام!»

سعی کردم خودم را قوی و محکم نشان دهم؛ اما خدا می‌داند چقدر برایم سخت بود.

چند ماهی طول کشید تا کارهایش روبه‌راه شد. در این چند ماه، کار هر شب من این بود: بالای سر علی می‌نشستم. او خوابیده بود و من نگاهش می‌کردم. می‌خواستم یک دل سیر بینمش؛ اما مگر می‌شود آدم از دیدن عزیزترینش سیر شود؟! هر شب برای خودم روضه حضرت زینب علیها السلام می‌گذاشتم و گریه می‌کردم؛ بلکه آرام شود دلم! روضه زینب چقدر عجیب است! اصلاً حضرت زینب چقدر عجیب است! چه بانوی عظیمی است زینب علیها السلام!

دختری که تربیت شده سیده نساء العالمین باشد و دست در دست حسن و حسین علیهما السلام قد کشیده باشد، مگر می‌شود بزرگ و باشکوه نباشد! زینب یک شبه زینب نشد. او مبارزه با ظلم را از همان کودکی مشق کرده بود. او در دامان پدر بزرگی کودکی‌اش را گذراند که حاضر نشد ایمان و محبت انسان‌های فقیر را با حمایت انسان‌های





ثروتمند و بانفوذ معامله کند.^۱

او دختر مادری است که برای بازپس گرفتن حق غصب شده علی علیه السلام، چهل شبانه روز بر درِ خانه مهاجر و انصار رفت تا عهد و پیمان‌شان با رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و علی علیه السلام را به یادشان بیاورد.^۲ او تمام تلاش مادرش حضرت زهرا علیها السلام برای نجات مردم و برای بیعت نگرفتن غاصبان خلافت از ولیّ زمانش را دیده و یاد گرفته بود. او ۲۵ سال سکوت پدرش علی علیه السلام را برای حفظ جامعه اسلامی دیده و یاد گرفته بود.^۳ او آموخته بود کجا ببخشد، کجا برخیزد، کجا گریه کند و کجا بایستد و فریاد بزند. زینب علیها السلام در گذر زمان و در دل مقدرات، بزرگ و بزرگ‌تر شده بود.

۱. نک: سید محمد حسین طباطبائی، تفسیر المیزان، ج ۱۳، ص ۵۰۹ تا ۵۱۳، ذیل تفسیر آیه ۲۸ سوره کهف.

۲. نک: محمد بن محمد بن نعمان عکبری بغدادی (شیخ مفید)، الاختصاص، ص ۱۸۴.

۳. نک: محمد بن علی بن بابویه قمی (شیخ صدوق)، علل الشرایع، ج ۱، ص ۱۴۹ و ۱۵۰.



فصل چهارم:
آرام جانم می رود



زنگ خانه را زدند. اول احساس کردم توی خوابم کسی در می‌زند؛ اما بعد از چند لحظه فهمیدم بیدارم و صدای زنگ واقعی است. چشم‌هایم را باز کردم. دوروبرم را که نگاه کردم، علی را ندیدم. باز صبح شده بود و علی رفته بود. گفته بودم صبح‌ها قبل رفتنش بیدارم کند تا صبحانه را باهم بخوریم؛ اما می‌گفت: «دلم نمیاد بیدارت کنم.» آیفون را برداشتم: «کیه؟»

- باز کن مادر جان.

- بفرمایید بالا مامان جان!

مادر علی بود. مامان صدایش می‌کنم. تا از پله‌ها بالا می‌آمد، آبی به دست و صورتم زدم، موهای پریشانم را مرتب کردم و در را باز کردم. مامان پشت در ایستاده بود. سلام و احوالپرسی‌های معمولمان را کردیم. همان‌طور که بغلم کرده بود، گفت: «هر سه نفرتون خوبید؟»

- بله مامان، خدا رو شکر همه مون خوبیم.

رفتارش با اضطراب و آشفتگی خاصی همراه بود. همان‌طور چادر به سر گوشه اتاق نشست. به درود یوار اتاق نگاه می‌کرد. زیر کتری را روشن کردم و کمی آب داخلش ریختم تا زود جوش بیاید. مادر صدایم زد و گفت: «بیا مادر، بشین! اومدم باهات حرف بزنم؛ بلکه دلم قرار بگیره.»



حدس می‌زدم دربارهٔ چه چیزی می‌خواهد حرف بزند. آمدم و نشستم روبه‌رویش. دوستش داشتم؛ هم به‌جای مادرِ نداشتهٔ خودم و هم سر جای خودش، مادر علی‌ام، مامان صدیقه.

- فاطمه‌جان، علی چند وقتیه مدام از من می‌خواه راضی بشم بره سوریه.

صدای مادر می‌لرزید. جلوی بغضش را هم می‌گرفت؛ اما حال‌وروز دلش از هوای چشمانش مشخص بود!

- مادر جان، من همه‌ش تو رو بهونه می‌کردم و می‌گفتم فاطمه جوونه، آرزو داره. این چندماهه هم که اضطرابم بیشتر شده و دیگه فقط نگران تو نیستم. یک بچه هم تو راهه که پدر می‌خواه، سایهٔ سر می‌خواه. خدا شاهده فاطمه‌جان! حتی یک بارم، چه جلوی روی علی، چه توی فکر، از خودم و تنهایی و پیری حرفی نزدم.

اشک مامان می‌ریخت و با گوشهٔ چادرش پاکش می‌کرد؛ گرچه یک جایی، دیگر از پس اشک‌هایش برنیامد. من فقط گوش می‌کردم و هیچ حرفی نمی‌زدم.

- مادر! خودت می‌دونی دل‌کندن از بچه چقدر سخته؛ ولی دیشب اومد خونه گفت: «فاطمه راضی شده برم سوریه. تو هم راضی باش و بذار





با خیال راحت برم!» فاطمه جان، تو راضی‌ای
شوهرت بره؟!

درحالی‌که چشم‌هایم را به فرش دوخته بودم،
فقط سرم را به‌نشانه تأیید تکان دادم. مادر بلند
شد و به‌طرفم آمد. بغلم کرد و گریه کرد. من هم
گریه کردم؛ اما نه یک دل سیر!
مادر از حرف‌های علی گفت:

دیشب علی بهم گفت: «مادر، مگه هر روز
توی دعای عهدت، از خدا نمی‌خوای یاور
امام‌زمانت بشی؟ مگه توی زیارت عاشورا،
'سَلِّمْ لِمَنْ سَأَلَكَمُمْ وَ حَزْبٍ لِمَنْ حَارَبَكُم'
نمی‌خونی؟ چطور حالا راضی نمی‌شی
پسرت بره با دشمن حسین بجنگه؟!»
مادر، یک عمر چله زیارت عاشورا گرفتم،
حالا باید عمل کنم. راضی‌ام به رضای
خدا.

علی سخت‌کوش و دوست‌داشتنی من، اگر لازم
بود تمام دنیا را راضی کند، این کار را انجام می‌داد.
گرچه اگر هم راضی نمی‌شدند، باز هم می‌رفت.
پنج ماه دیگر تا تولد کوچولوی بابا که
نمی‌دانستیم دختر است یا پسر، مانده بود که

۱. محمد بن جعفر بن علی مشهدی حائری (ابن مشهدی)، المزار
الکبیر، ص ۴۸۱؛ عباس قمی، مفاتیح الجنان، زیارت عاشورا





علی عزم سفر کرد و رسید آن روزی که از ترشش شب‌ها بی‌خواب شده بودم. علی صبح زود بیدارم کرد مثلاً؛ درحالی‌که هردویمان می‌دانستیم تمام شب بیدار بوده‌ایم. علی مثلاً بیدارم کرد و گفت: «می‌خوام برم خونهٔ مامان واسهٔ خداحافظی. میای شما؟»

خواستم جوابش را بدهم که صدای زنگ در مجالم نداد. علی آیفون را برداشت و جواب داد: «بفرمایید مامان جان.»

پدر و مادر علی بودند. خودشان آمده بودند خداحافظی.

- پا شو! پا شو بانویک آبی به دست و صورتت بزن. با این چشم‌های پف‌کرده و موهای برق‌گرفته، شبیه همزاد جودی ابوت شدی. بیکهو دیدی مامانم پشیمون شد که تو رو واسم گرفته! دیگه خود دانی.

پدر علی، حاج‌عباس، مردی هیئت‌ی و به‌قول علی مشتی بود. رنگی از دل‌تنگی و دل‌واپسی در چهرهٔ حاج‌عباس دیده نمی‌شد. حال‌وهوای مامان صدیقه هم با دفعهٔ قبل که آمده بود خانهٔ ما، خیلی فرق کرده بود. گریه هم نمی‌کرد؛ گرچه خنده‌هایش تلخ بود. علی دست حاج‌عباس و مامان صدیقه‌اش را بوسید. مامان صدیقه علی را





محکم بغل کرد و علی شروع کرد به بال بال زدن و فریادزدن: «آی خفه شدم، نجاتم بدید!» مامان صدیقه داستان علی را محکم گرفت و با جدّیت گفت: «مثل آدم وایستا، می خوام بغلت کنم، فهمیدی؟!»

علی در آغوش مامان صدیقه اش آرام گرفت و مادر نفس عمیقی کشید. می خواست بوی علی را نفس بکشد. علی خم شد و پای حاج عباس و مامان صدیقه را بوسید. حاج عباس خیلی مردانه، دستش را روی شانه علی گذاشت و گفت: «پسرم، برو، حضرت عباس یارت! روسفیدم کردی باباجان!» علی حرف هایی دم گوش حاج عباس زد که هیچ وقت نفهمیدم چه بود.

حاج عباس و مامان صدیقه رفتند دم در تا علی را از زیر قرآن رد کنند. من و علی خدا حافظی کردیم. نمی خواستم گریه کنم؛ اما نشد! اشک هایم بی اراده سرازیر می شد. علی هر شب قبل از اینکه بخوابد، برای به قول خودش کوچولوی بابا، سوره العصر و دعای فرج می خواند. موقع خدا حافظی، یک بار دیگر والعصر و دعای فرج را خواند و رفت. علی از زیر قرآن رد شد و رفت... و من دیدم که آرام جانم می رود....

چشمم به کنار آیینه افتاد. کار علی بود. برگه



یادداشت را برداشتم: «همسر عزیزم! دوستت دارم، بیشتر از همه دفعه‌هایی که بهت گفتم و بیشتر از همه دفعه‌هایی که می‌خواستم بگم و نشد...»

فقط صدای مامان صدیقه را می‌شنیدم که می‌گفت: «جانم به فدای تو یا حسین ولی الله! اما یادداشت‌های دیگر علی، برای بانو زینب علیها السلام بود: بانو زینب و کاروانی که آماده می‌شد برای رفتن، رفتن به کوفه همراه با کاروانی از زنان و کودکانی که همه داغ بر سینه داشتند و زخم بر تن.

سحرگاه رفتن است. زینب دنبال کسی می‌گردد بین کشته‌ها؟!

بعد از شهادت عون و محمد، از خیمه بیرون نیامده بود. سحرگاه رفتن است و زینب گاه به دنبال حسین، گاهی به دنبال عباس و اکنون به دنبال عون و محمدش می‌گردد. زینب خودش لباس رزم بر تن پسرانش کرد و فرستادشان به میدان. عون و محمد را به میدان فرستاد و خودش به خیمه بازگشت. گوشش به رجزخوانی عون بود. عون رجز می‌خواند و بانو زینب آرام می‌گرفت که حسین هنوز تنها نشده.

دیگر صدای عون نیامد. زینب گوشش را تیز





کرد؛ اما...

اشک‌های زینب آرام بر گونه‌هایش لغزید.
صدایی بلند شد. صدای محمد، پسر کوچک
زینب بود. رجز می‌خواند و زینب قربان صدقه
پسرش می‌رفت. گویا زیر لب می‌گفت: «پسر شجاع
من، عباس وار و مردانه بجنگ!»
اندکی بعد، دیگر صدای محمد هم نیامد. زینب
از خیمه بیرون نیامد؛ گویا شنیدم که می‌فرمود:
«پسرانم به فدای تو یا حسین ولی الله!»
سحرگاه رفتن است و زینب پسرانش را یافته
است و کنار پیکرشان نشسته است. لابد باز
قربان صدقه‌شان می‌رود و از نبردشان تعریف
می‌کند^۱ که روسفیدش کردند پیش حسین
ولی الله.

۱. نک: سید محمد کاظم قزوینی، زینب الکبری علیها السلام من المهد الی اللحد،
ص ۱۳۴ تا ۱۳۶؛ محمد بن علی بن شهر آشوب سَرَوی مازندرانی، مناقب آل
ابی طالب، ج ۴، ص ۱۰۶.



فصل پنجم:

دختر نجابت و حیا



سفر علی حدود ۴۵ روز طول کشید. خبر نداده بود می‌آید. غافل‌گیر شدم و با دیدنش از خوش حالی بال درآوردم!

علی من برگشته بود. روزهای اول هیچ حرفی از جنگ و سوریه نمی‌زد. خیالم تا حدودی راحت شده بود. گاهی اوقات موقع خواب نفسم تنگ می‌شد. آن شب هم اذیت بودم و بلند شدم. علی را دیدم که گوشه اتاق کناری نشسته است و شانه‌هایش از شدت گریه تکان می‌خورد. قبلاً هم گاهی نماز شب می‌خواند؛ اما بعد از برگشتن، هرشب نماز شبش پر از گریه و استغاثه بود. نزدیک در اتاق رفتم و گوشم را تیز کردم: «اللَّهُمَّ ارْزُقْنَا تَوْفِيقَ الشَّهَادَةِ فِي سَبِيلِكَ... اللَّهُمَّ ارْزُقْنَا تَوْفِيقَ الشَّهَادَةِ فِي سَبِيلِكَ...!»

گمان می‌کردم علی می‌رود سوریه که به تکلیفش عمل کند و در این راه، از کشته شدن هم بیمی ندارد؛ اما حالا می‌دیدم علی نه تنها از کشته شدن نمی‌ترسد، بلکه برای به دست آوردنش التماس می‌کند!

دوست نداشتم خلوتش را به هم بزنم؛ اما زدم. رفتم توی اتاق و روبه‌رویش نشستم، کنار سجاده‌اش. تا لحظاتی اصلاً متوجه حضورم نشد. نشستم و نگاهش کردم. تمام صورتش



خیس بود. مرا که دید، چشم‌هایش را روی هم فشار داد و با دستش اشک‌هایش را پاک کرد. با نگاهی مهربان و این بار نگران گفت: «چیزی شده عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟»

با دل‌سنگی و دل‌سردی‌ای که اصلاً دوستش نداشتم، به او زل زدم و گفتم:

آره، چیزی شده! شوهرم از من، از بچه‌ش، از زندگی‌ش دل‌کنده و بریده. کسی که زن داره، بچه داره، هیچ‌وقت نباید خودش از خدا تقاضای مرگ کنه... این حق منه که کنار همسرم زندگی کنم... این حق منه که دلهره نبودنش رو همیشه با خودم یدک نکشم... حق این بچه‌ست که بابا کنارش باشه و زیر سایه پدر، بزرگ شه... تو حق نداری از خدا بخواهی بمیری!

علی فقط سکوت کرد و سکوت.

در طول این چند ماه، به اندازه تمام عمرم دلهره داشتم؛ اما نمی‌توانستم با رفتن علی مخالفت کنم؛ چون آنچه علی برای دفاع از آن می‌رفت، دفاع از باورهای کودکی و بزرگ‌سالی‌ام بود، دفاع از هویت‌م بود، اصلاً دفاع از خودم بود؛ اما شهادت...! علی عادت داشت حرف‌هایش را می‌نوشت یا صدایش را ضبط می‌کرد. حرف‌هایی را که ممکن





بود شنیدنش برایم سخت باشد، چشم درچشم نمی‌گفت. صبح همان روز هم صدایش را ضبط کرده بود و برایم فرستاد:

باید که رسم و راه دلم را عوض کنم شد
شد؛ نشد، نگاه دلم را عوض کنم
یا باید آن حبیب بیاید شکار دل
یا من چراگاه دلم را عوض کنم
با این سلیقه هیچ نصیبم نمی‌شود
باید بخواه‌نخواه دلم را عوض کنم^۱
همسر عزیزم، فاطمه جان!

منم اولش خیلی با خودم و دلم درگیر
شدم؛ اما واقعیت اینه که ما نمی‌تونیم
بی‌طرف باشیم. مثل تماشای مسابقه
فوتبال می‌مونه: حتی اگه اولش بی‌طرف
باشی، بالاخره از پیروزی یکی از دو تیم
خوش‌حال‌تر می‌شی! به همین سادگی،
شدی طرف‌دار یک تیم و چشم که باز
می‌کنی، می‌بینی ازت تشکر می‌کنند
به‌خاطر اینکه حمایت خیلی کم‌کشون
کرده؛ درحالی‌که تو مات و مبهوتی و تعجب
می‌کنی!

۱. گروه جهاد و مقاومت مشرق، «روایت دل‌تنگی‌های همسر یک شهید مدافع حرم»، سایت مشرق نیوز (mshrgh.ir/563812)، تاریخ انتشار: ۱۱ اردیبهشت ۱۳۹۵؛ به نقل از: همشهری محله.





تو هم عزیزم، نمی‌تونم بی‌طرف باشم و می‌دونم نمی‌تونی بی‌طرف باشی.

﴿أَحْسِبِ النَّاسَ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ﴾ * وَ لَقَدْ فَتَنَّا الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَلَيَعْلَمَنَّ اللَّهُ الَّذِينَ صَدَقُوا وَلَيَعْلَمَنَّ الْكَاذِبِينَ ﴿١﴾ (آیا مردم گمان کرده‌اند همین که بگویند ایمان آوردیم، به حال خود رها می‌شوند و آزمایش نخواهند شد؟! ما کسانی را که پیش از آنان بودند، آزمودیم تا خداوند کسانی را که راست می‌گویند و کسانی را که دروغ می‌گویند، مشخص سازد.)

فاطمه‌جان! من، تو، همه‌وهمه باید امتحان بشیم، هرکسی به نحوی: گاهی بادل بستن، گاهی بادل‌کندن؛ گرچه من از تو و بچه‌م دل‌نکندم و دوستتون دارم، بیشتر از قبل.

فاطمه‌جان! شهادت امتحان نیست، پاداش یک امتحان و آزمون! برای من و البته امتحان برای تو، برای مادر، پدر و حتی کوچولوی بابا.

حالا که راه‌گریزی از امتحان نداریم،





باید سر آزمونی بشینیم که پاداشش خود خداست.

عزیزترینم! اگه شهید هم نشم، بالاخره می میرم؛ حالا شاید الان نه، چهل سال دیگه، پنجاه سال دیگه، اصلاً صد سال دیگه.

نگران کوچولوی بابا هم نباش. اگه موقع تولدش کنارت بودم که هیچ. اگرم قسمتم شهادت شده بود که بازم کنارت هستم، زنده تر از قبل و ان شاء الله با آبروتر از الان؛ شاید بدون محدودیت هایی که الان با جسمم دارم برای کنار تو بودن، واسه سایه سر کوچولوی بابا بودن و حتی واسه کمک به همه آدم های مظلوم دنیا. ﴿وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ﴾^۱ (هرگز کسانی را که در راه خدا کشته شده اند، مرده مپندار؛ بلکه آن ها زنده اند و نزد پروردگارشان روزی داده می شوند).

همسرم! اگه امروز کاری نکنیم، فردا شرمندگی مون هیچ فایده ای نداره. ببخشید، خیلی پرحرفی کردم و ببخشید





برای همهٔ کم‌وکاستی‌ها!

«اگه امروز کاری نکنیم، فردا شرمندگی مون هیچ
فایده‌ای نداره!» با این جمله، دوباره دلم هوای
زینب علیها السلام کرد:

کاروانی در حرکت بود. میان
کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر راهش را پیدا
می‌کرد. چه کوچه‌های آشنایی بود آنجا.
کاروان به میدان شهر نزدیک می‌شود.
خورشید بر بالای نیزه می‌درخشد و ماه
همچنان پشت خورشید می‌رفت. ستاره‌ها
کم‌کم هویدا می‌شدند و صدای گریه بلند
می‌شد.

زینب دیگر تاب نداشت، نه تاب دیدن
سر حسین و عباس و علی‌اکبر و عون و
محمدش را و نه تاب شنیدن صدای گریهٔ
مردم کوفه را.

خروشید و فریاد زد!

دختر نجابت و حیا وسط میدان شهر
چنان فریاد زد که گویی اراده کرده بود
زمین‌وزمان و مردم این سرزمین شوم
را که مایهٔ خجالت ابدی تاریخ‌اند، برای
همیشه ساکت کند: «اُسْكُتُوا!» (ساکت
شوید!)





فریاد زینب نه برای تشنگی و گرسنگی
 بچه‌ها بود، نه برای سختی راه و نه
 حتی برای کشته شدن برادرانش، حسین
 و عباس: او برای سختی کشیدن، بر سر
 کسی منت نمی‌گذارد؛ چراکه از نسل شعب
 ابی طالب است. او دختر پدر و مادری است
 که سورة ﴿هَلْ آتَى﴾ در شأنشان نازل
 شده است.^۱ او برای کشته شدن برادران
 و پسرانش فریاد نمی‌زند؛ چراکه این
 خاندان، شهادت را «أَخْلَى مِنْ الْعَسَلِ»^۲
 می‌دانند.

او بر سر این مردم، از طرف تمام تاریخ و
 اعصار فریاد می‌زند؛ چراکه حجت و ولی
 خدا را به مسلخ بردند.

زینب با تمام شوکت و صلابت به ارث برده
 از پدرش حیدر کرار فریاد زد: «أُسْكُتُوا!»
 نفس‌ها در سینه حبس شد و زنگ شتران
 از حرکت ایستاد و زینب خدا را شکر کرد...
 خدا را شکر کرد....

بر جدش رسول خدا ﷺ و خاندان پاک

۱. نک: محمدباقر مجلسی، بحار الانوار، ج ۳۵، ص ۲۳۷؛ محمدبن حسن حر
 عاملی، تفصیل وسائل الشیعة الی تحصیل مسائل الشریعة، ج ۲۳، ص ۳۰۴
 و ۳۰۵.

۲. نک: حسین بن حمدان خصیبی، الهدایة الکبری، ص ۲۰۴.





و برگزیده‌اش عَلَيْهِ السَّلَام درود فرستاد. خداوند نسبتِ فرزندِ اولادِ زهرا عَلَيْهَا السَّلَام با رسول خدا صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ را در آیهٔ مباهله^۱ تصریح کرده بود و زینب خوب می‌دانست که مردم کوفه این آیه را خوانده‌اند و چگونه خواهند توانست از این پس بخوانند؛ چرا که فرزند رسول خدا را کشته‌اند!

مردم کوفه گریستند و زینب آن‌ها را فریب‌کار و خیانت‌پیشه خواند: «مردم کوفه! مَثَل شما مَثَل آن زنی است که پشم و رشتهٔ خود را می‌ریسید و پس از اینکه محکم و مقاوم می‌شد، دوباره آن را باز می‌کرد! شما نیز پیمانتان را با یکدیگر می‌شکنید...»^{۲ و ۳}

زینب عَلَيْهَا السَّلَام فراموش نکرده بود چگونه در جنگ صفین هنگام صدور حکم توسط حکمین، کوفیان به امیرالمؤمنین علی عَلَيْهِ السَّلَام خیانت کردند و او را بی‌یاور گذاشتند^۴ و چگونه بعد از شهادت

۱. نک: آل عمران، ۶۱.

۲. نک: نحل، ۹۲.

۳. نک: محمد بن محمد بن نعمان عکبری بغدادی (شیخ مفید)، کتاب الامالی، ص ۳۲۱؛ محمد باقر مجلسی، بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۱۶۵.

۴. نک: عبد الحمید بن هبة الله بن ابی الحدید معتزلی (ابن ابی الحدید)، شرح نهج البلاغة لابن ابی الحدید، ج ۲، ص ۲۱۰ تا ۲۵۶.





علی بن ابی طالب علیه السلام، برای بیعت با حسن بن علی علیه السلام به خانه اش هجوم بردند؛ اما هنگامی که معاویه به جنگ آن حضرت آمد، خیانت کردند و حسن بن علی علیه السلام را تنها گذاشتند^۱ و نیز چگونه بعد از مرگ معاویه، دوازده هزار نامه به امام حسین علیه السلام نوشتند و با قسم های غلیظ و پیمان های مؤکد تضمین کردند با جان و مالشان امام را یاری می کنند؛^۲ اما همان کوفیان با جان و مالشان مقابل حسین بن علی علیه السلام ایستادند و به رویش شمشیر کشیدند!

زینب علیه السلام هنوز زخم تنهایی مسلم بعد از پیمان شکنی کوفیان را به سینه داشت.^۳ صدای گریه مردم بلند و بلندتر می شد!
«آیا گریه می کنید؟! بسیار گریه کنید و کم بخندید! هیچ چیز نمی تواند این ننگ و عار را از چهره تان بشوید...!»

۱. نک: محمد بن محمد بن نعمان عکبری بغدادی (شیخ مفید)، الارشاد فی معرفة حجج الله علی العباد، ج ۲، ص ۹.

۲. نک: علی بن موسی بن جعفر بن طاووس (سید بن طاووس)، اللہوف علی قتلی الطفوف، ص ۲۵؛ محمد باقر مجلسی، بحار الانوار، ج ۴۴، ص ۳۳۴.

۳. نک: محمد باقر مجلسی، بحار الانوار، ج ۴۴، ص ۳۵۰؛ محمد بن محمد بن نعمان عکبری بغدادی (شیخ مفید)، الارشاد فی معرفة حجج الله علی العباد، ج ۲، ص ۵۴.



زینب علیها السلام از این گریه‌های بی‌سود و پردروغ کم ندیده بود. حتی گریهٔ عمر سعد را هم دیده بود، همان روز عاشورا!

شمر به طرف حسین می‌رفت و زینب بالای تلی ایستاده بود که بعدها به تل زینبیه معروف شد. اذن رفتن نداشت. رو به عمر سعد کرد و گفت: «عمر سعد، آیا نگاه می‌کنی تا سر حسین را ببرند؟!»

زینب آخرین تلاش‌هایش را می‌کرد. شاید احساس می‌کرد شیخ الاسلام جامعۀ مسلمین، حتماً احادیث رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در مدح و ثنای حسین علیه السلام^۱ را شنیده است و به یاد دارد: آیهٔ تطهیر،^۲ آیهٔ مباحله،^۳ آیهٔ اطعام^۴ و آیهٔ مودّت^۵ را.

آری! عمّر تمام این‌ها را شنیده بود و به یاد داشت. او با دلی که مخزن این همه شنیده‌ها و دیده‌ها در فضل و ثنای حسین علیه السلام بود، چه باید می‌کرد؟! عمر

۱. نک: محمدباقر مجلسی، بحار الانوار، ج ۹۸، ص ۱۱۵ و ج ۴۳، ص ۲۹۱؛ فضل بن حسن طبرسی، اعلام الوری باعلام الهدی، ج ۱، ص ۴۲۵؛ سلیم بن قیس هلالی کوفی، کتاب سلیم بن قیس هلالی، ج ۲، ص ۷۳۲ و ۷۳۳.

۲. احزاب، ۳۳.

۳. آل عمران، ۶۱.

۴. انسان، ۸.

۵. شورا، ۲۳.





با دلی که مملو از حب قدرت و رؤیای حکومت ری بود، چه باید می‌کرد؟ و کرد آنچه باید می‌کرد! گریه کرد و رویش را برگرداند و رفت.^۱

زینب عليها السلام ماند و حسین که دیگر سری در بدن نداشت: «مردم کوفه! چگونه می‌توانید خون فرزند خاتم الانبیا، معدن رسالت، آقای جوانان اهل بهشت، هم صحبت نیکانتان و آرامش بخش مصیبت‌های دردناکتان، روشنگر راه و تأمین‌کننده نیازهای زمان قحطی‌تان را از دامن خود پاک کنید؟ بد جنایتی مرتکب شدید، تلاشتان هدر رفت و در معامله ضرر کردید... جنایتی زشت و ناپسند و بسیار سخت مرتکب شدید: جنایتی ظلمانی و ستمکارانه، جنایتی شوم و کریه به پهنای آسمان. آیا تعجب می‌کنید که آسمان خون می‌بارد؛ درحالی‌که عذاب آخرت سخت‌تر است و کسی هم یاری‌تان نمی‌کند؟!»

۱. نک: لوط بن یحیی بن سعید بن مخنف از دی کوفی (ابومخنف کوفی)، وقعة الطف، ص ۲۸۷؛ محمد بن محمد بن نعمان عکبری بغدادی (شیخ مفید)، الارشاد فی معرفة حجج الله علی العباد، ج ۲، ص ۱۱۲؛ محمد بن جریر بن رستم طبری آملی مازندرانی، تاریخ الطبری؛ تاریخ الأمم والملوک، ج ۵، ص ۴۵۲.





مردم کوفه به پهنای صورت اشک می‌ریختند؛ اما این برای شستن جنایتی به پهنای آسمان و زمین کافی نبود. این جنایت تمام انواع بشر را با همه اختلافات دینی و فرهنگی و طبقه اجتماعی‌شان، از برکات دائم و مستمر وجود امام حسین علیه السلام محروم کرد و راه را به روی تمام کسانی که با روح کثیفشان و برای منافعشان از هیچ ظلمی دریغ نمی‌کنند، باز کرد.

از آن روز تا هر روز از عمر زمین، تمام آنانی که بر اعتقاد باطل کوفیان و بلکه شامیان آن روزگار باشند، در ریختن خون اباعبدالله علیه السلام شریک و سهیم بوده و آلوده به لکه‌های خونی خواهند بود که به گواهی تاریخ، بعد از آن جنایت، از آسمان بر زمین باریده بود و البته عذاب سخت‌تر خداوند نیز در انتظارشان است؛ همچنان که امام حسین علیه السلام هم هنگام مبارزه با کوفیان به این معنا اشاره کرد و فرمود: «بدانید که بعد از من، از کشتن هیچ بنده‌ای از بندگان خدا نخواهید





ترسید.^۱

آن‌ها «سَفِينَةُ النَّجَاةِ» را کشته بودند؛ پس
به دنبال کدام راه نجات می‌گشتند؟!
«إِنَّ الْحُسَيْنَ مِصْبَاحُ الْهُدَىٰ وَ سَفِينَةُ
النَّجَاةِ.»^۲

زینب علیها السلام خطبه می‌خواند که امام
زمانش، علی بن حسین علیه السلام به سویش
اشاره کرد:
«يَا عَمَّةُ اسْكُتِي!»
زینب سکوت کرد.^۳

۱. نک: سید محمد کاظم قزوینی، زینب الکبری علیها السلام من المهد الى اللحد، ص ۲۱۸.

۲. جعفر بن محمد بن جعفر بن نما حلی (ابن نما حلی)، مثير الاحزان، ص ۴؛
سیدهاشم بن سلیمان بحرانی، مدینه معجز الائمة اثنی عشر و دلائل
الحجج علی البشر، ج ۴، ص ۵۲.

۳. نک: محمد بن محمد بن نعمان عکبری بغدادی (شیخ مفید)، کتاب
الامالی، ص ۳۲۱؛ احمد بن علی طبرسی، الاحتجاج، ج ۲، ص ۳۰۳ تا ۳۰۵؛
محمد باقر مجلسی، بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۱۶۵.



فصل ششم:

جزئیای ندیدم



از علی نمی شد دل کند؛ اما او برای ماندن نبود. او خیز برداشته بود و قصد پرواز داشت. اوج را نشانه گرفته بود و من نمی خواستم همچون بالی شکسته، و بال گردنش باشم. چادرم را سر کردم و راهی شدم.

«السَّلامُ عَلَیْكَ یا عَلِیَّ بْنَ مُوسَى الرِّضا، سلام آقا جون.»

نزدیک باب الجواد ایستادم. گویی چشم در چشم آقا حرف می زدم: «آقا جونم! چند ماه پیش اومدم شرط گذاشتم واسه رفتن علی. یادته؟ الان اومدم بگم دیگه هیچ شرطی ندارم: ﴿وَأَقْوِضْ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ...﴾».

علی باز راهی شده بود که برود. حتی صبر نکرد مامان صدیقه و حاج عباس از مسافرت برگردند. به آن ها نگفته بود می خواهد برود تا سفرشان را به خاطر او به تأخیر نیندازند. حسابی از دستش شاکی شده بودند. علی هم مدام از پشت تلفن عذرخواهی می کرد و قربان صدقه شان می رفت.

خواستم ساکش را برایش بردارم که دستم را گرفت و نگذاشت: «شما چرا بانو؟ خودم برمی دارم. سوغاتی موغاتی چیزی نمی خوای از اون ور خاک؟» نگاهش کردم و لبخند زدم؛ گرچه

۱. «و کارم را به خدا واگذار می کنم» (غافر، ۴۴).





دل‌م‌گريه می‌خواست!

علی خداحافظی کرد و رفت. چشمم به قرآن
توی دستم افتاد. خواستم دنبالش بدوم.
نمی‌توانستم. بلند صدایش زدم. فکر نمی‌کردم
بشنود؛ اما شنید و برگشت. به سمتم دوید.

- یادم رفت از زیر قرآن ردت کنم.

قرآن را بالا گرفتم تا رد شود، تا زیر سایه قرآن
روسفید شود.

- خب، تموم شد اوامرتون؟ نَرَم باز توی راه
بگی: «برگرد، یادم رفت پشت سرت آب بریزم!»
قرآن را دادم دستش و گفتم: «تا سوره آل عمران
خوندم، سرخط هم گذاشتم. بقیه‌شم شما
بخون، به نیت سلامتی بچه و بابای بچه!» علی
قرآن را گرفت و بوسید و رفت!

علی رفت و من خیره نگاهش کردم؛ تا جایی
که دیگر نمی‌توانستم ببینمش. با اینکه این بار
مطمئن نبودم علی برمی‌گردد، برایم همه چیز
قشنگ‌تر و آرام‌تر از دفعه قبل بود: «مَا رَأَيْتُ إِلَّا
جَمِلاً...» (جز زیبایی ندیدم...)

کاروان را داخل دارالاماره بردند. زینب عليها السلام
گوشه‌ای نشست. ابن زیاد پرسید: «این
زن کیست؟» پاسخی نشنید. برای دومین
بار و سومین بار پرسید: «این زن کیست؟»





زینب علیها السلام پاسخش را نداد. کنیزی از کنیزان آن حضرت گفت: «این زن، زینب، دختر فاطمه و نوه رسول خداست.»

ابن زیاد با کمال وقاحت رو به آن حضرت کرد و گفت: «خدا را شکر می‌کنم که شما را کشت و رسوایتان کرد و سخنان و فضایل‌تان را تکذیب کرد.»

حضرت زینب علیها السلام بار دیگر با حمد و سپاس بر خداوند سخنش را آغاز کرد و فرمود: «حمد و سپاس مخصوص خدایی است که ما را به واسطه پیامبرش، حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم گرامی داشت و از هرگونه آلودگی پاک و طاهر کرد. فاسق است که رسوا می‌شود و فاجر و دروغ‌گوست که تکذیب می‌شود، نه ما خاندان وحی و رسالت.»

آری خاندانی که خداوند در شأنشان آیه تطهیر نازل کند، هیچ‌کس نمی‌تواند پلیدی و آلودگی را به آن‌ها نسبت دهد. ابن زیاد گفت: «چگونه دیدی آنچه را خداوند با خاندانت کرد؟»

و حضرت زینب علیها السلام فرمود: «جز زیبایی ندیدم... آنان کسانی بودند که خداوند



شهادت را برایشان مقدر کرده بود؛ پس به سوی آرامگاهشان شتافتند. به زودی خداوند میان تو و آنان جمع می‌کند و شما در برابر حسین علیه السلام بازخواست و محاکمه می‌شوید؛ پس بین پیروز واقعی در آن روز کیست و چه کسی درمانده است. مادرت به عزایت بنشیند ای پسر مرغانه!^۱

ابن زیاد کشته شدن حسین علیه السلام و یاران حسین را می‌بیند و زینب علیها السلام مرگ حسین علیه السلام را مقدر پروردگار می‌داند و چه زیبا که این مرگ با شهادت در راه خداوند باشد! شهادت هنر مردان بزرگ است. حسین علیه السلام برای خدا و یاران حسین برای حسین ولی الله می‌گشند و کشته می‌شوند و چه زیبا و باشکوه بود صحنه هنرمندی‌شان!

چند روزی از رفتن علی گذشت. تنهایی و نگرانی توأمان شده بود و سختی‌اش را با امید دیدن دوباره علی تحمل می‌کردم. شب‌ها به سختی خوابم می‌برد. یکی دو هفته بیشتر تا تولد فرزندمان نمانده بود. دلهره و بی‌تابی‌ام بیشتر شده بود.

۱. جعفر بن محمد بن جعفر بن نما حلی (ابن نما حلی)، مثير الاحزان، ص ۹۰؛ علی بن موسی بن جعفر بن طاووس (سید بن طاووس)، اللهوف علی قتلی الطفوف، ص ۱۶۰؛ محمد باقر مجلسی، بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۱۱۶.



مدام به یکی از دوستان علی که از آن‌ها خبر داشت، پیام می‌دادم و احوال علی را می‌پرسیدم. او هم اطمینان می‌داد که حال علی خوب است. یکی از همان شب‌های پر از انتظار، در خواب دیدم کنار ضریح حضرت زینب علیها السلام ایستاده‌ام و فردی نامه‌ای به دستم می‌دهد. در متن داخل نامه، علی را به نگهبانی از در حرم حضرت زینب علیها السلام منصوب کرده بودند، نامه‌ای با مهر حضرت زینب علیها السلام.^۱ صبح آن روز علی تماس گرفت و برایش خوابم را تعریف کردم. خوش حالی در صدایش موج می‌زد. گفت: «ان شاء الله تا چند روز دیگه برمی‌گردم.»

- یعنی واسه تولد بچه مون می‌ای؟

تلفن قطع شد... دلم پر از خوش حالی همراه با ترس بود. از روز بعد، پیام‌هایم به دوست علی دوباره شروع شد؛ اما جوابم را نمی‌داد، با اینکه مشخص بود پیام‌ها را خوانده است.

علی من شهید شده بود.

دلم آرام و قرار نداشت. منتظرش بودم. قرار بود پیکرش را بیاورند و آن چند روز انتظار، تمامی نداشت انگار! مامان صدیقه گریه نمی‌کرد. اجازه نداد کسی برای علی خرما پخش کند. حاج عباس

۱. برگرفته از خاطرات همسر شهید روح‌الله قربانی.





چند طَبَق شیرینی خرید. هرکس آمد تسلیت بگوید، تبریک گفت و شیرینی خورد و گریه کرد و رفت. مامان صدیقه می گفت: «جگرگوشه ام توی آغوش بی بی زینبه. این که خرما و تسلیت نداره. تبریک داره.»^۱

پیکر علی ام را آوردند و رفتم پابوس سرباز بانو زینب. علی منتظرم بود! لبخندبه لب، مثل همیشه.

به خاطر نزدیک بودن تولد بچه، همه نگران حال من بودند. خواستند در مراسم تدفین شرکت نکنم. اطمینان دادم حالم خوب است؛ گرچه نبود. کنار علی نشستم، گریه کردم، عاشقانه هایم را در گوشش نجوا کردم، نگاهش کردم، از نگرانی های بعد از او گفتم؛ اما بی تابی نکردم و ماندم... تا آخرین لحظه کنارش ماندم. درد تمام بدنم را گرفته بود. مامان صدیقه داشت به علی می گفت:

مامان جان! رسیدی خدمت حضرت زینب عَلِیْهَا السَّلَامُ، با ادب برو سلام کن، اجازه بگیر، با تمام احترام و تواضع قدم بردار. رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ رو که دیدی، بگو برای

۱. نک: گروه شهدای سایت ولایت آنلاین، «شهید مدافع حرم سیدعلی اصغر حسینی»، سایت ولایت آنلاین، تاریخ نشر: ۴ شهریور ۱۳۹۵.





فرج مولا دعا کنه تا دیگه مادری به غم
بچه‌ش نشینه یا فرزندی داغ پدر نبینه و
همسری شوهرش رو از دست نده...^۱
نگاه مامان صدیقه به من افتاد و فهمید... دردی
را که از اول مراسم سعی کردم کسی متوجه نشود،
او فهمید.

صورتش را روی صورت علی گذاشت و
بوسیدش؛ بعد بلند شد و گفت: «من و عروسم باید
بریم. باقی کارها مردونه است.»

چقدر دل‌کندن از علی سخت بود. سینه‌ام
سنگین شده بود و نفسم بالا نمی‌آمد؛ اما چاره‌ای
نبود. دستم را گرفتند و بردند و من مدام سرم به
عقب می‌چرخید. یک لحظه ایستادم و به علی
گفتم: «علی، قول بده من رو توی بزرگ‌کردن و
تربیت بچه تنها نداری. تنهایی از پیشش برنمیام.»
من و مامان صدیقه راهی بیمارستان شدیم.
چقدر دوست داشتم این لحظه‌ها علی کنارم
می‌بود!

دختر کوچولوی بابا به دنیا آمد. به علی گفتم:
«علی جان! بیا دخترمون رو ببین! اسمش
رو گذاشتم زینب. کامش رو هم با تربت

۱. نک: گروه شهدای سایت ولایت آنلین، «شهید مدافع حرم سیدعلی اصغر
حسینی»، سایت ولایت آنلین، تاریخ نشر: ۴ شهریور ۱۳۹۵.



امام حسین علیه السلام برداشتم و باباحاج عباس هم
قراره بیاد توی گوشش اذن و اقامه بگه.
ان شاء الله مثل باباش قهرمان باشه!»

عطر گل نرگس توی راهرو پیچیده بود. گفتم:
«علی، قرار بود برام گل نرگس بیاری. یادته؟»
مامان صدیقه از دراتاق وارد شد، با چند شاخه گل
نرگس و یک پارچه که توی دستش گرفته بود.
چشم هایش قرمز شده بود.

- بیا دخترم! علی سفارش کرده بعد تولد زینب
این ها رو برات بیارم.

چند شاخه گل نرگس با چغیه خونی علی!
داخلش همان قرآن کوچکی بود که دم رفتن به
او داده بودم، با چند برگه یادداشت و وصیت نامه.
قرآن را باز کردم. سرخط صفحه آخر قرآن بود.
روی سرخط نوشته بود: «فاطمه جان، تا آخر قرآن
تلاوت شد. از نو شروع کن.»

مامان صدیقه گفت: «حتماً علی حدس می زده
بچه دختره! این یادداشت هایی که فرستاده، فکر
می کنم زبون حال حضرت رقیه ست.»

علی می دانست زینب هم روزی بهانه پدرش را
خواهد گرفت، شاید مثل رقیه ... نوشته بود:

اینجا پر از جمعیت است: سران، امیران،
استانداران و مردم عادی. این ها چرا اینجا





جمع‌اند و ما اینجا چه می‌کنیم؟
 در مجلس همه‌ای بلند شد. مردی با
 صدای بلند شروع کرد به شعرخواندن.
 می‌گفتند یزید است که دارد شعر
 می‌خواند. خوش حال است که در جنگ
 پیروز شده است.

روی انگشتان پایم بلند شدم و سعی کردم
 جلو را ببینم. انگار همه خبرها آنجاست.
 آن مرد کیست؟

در آن مجمعه که روبه‌رویش گذاشته‌اند،
 چیست؟ با عصایی که در دست داشت،
 پارچه روی مجمعه را کنار انداخت.

پاهایم بی‌حس شد. روی انگشت‌های
 پایم فرود آمدم و دیگر از پشت سر آدم‌هایی
 که جلوتر از من ایستاده بودند، چیزی
 نمی‌دیدم؛ اما خواهرم سکینه هنوز داشت
 نگاه می‌کرد. صورتش پر از اشک شده بود
 و دستانش می‌لرزید. صدای مرد هر لحظه
 بلندتر می‌شد و تکرار می‌کرد شعرهایش را:

لَعِبَتْ هَاشِمٌ بِالْمُلْكِ فَلَا

خَبْرُ جَاءَ وَلَا وَحْيٌ نَزَلَ

لَيْتَ أَشْيَاخِي بِبَدْرِ شَهِدُوا

جَزَعَ الْخَزْرَجَ مِنْ وَقْعِ الْأَسَلِ





لَا هَلُولَا وَاسْتَهَلُّوا فَرَحًا
وَلَقَالُوا يَا يَزِيدُ لَا تَشَلْ
فَجَزَيْنَاهُ بِبَدْرٍ مَثَلًا
وَأَقَمْنَا مِثْلَ بَدْرٍ فَأَعْتَدَلْ
لَسْتُ مِنْ خِنْدِفٍ إِنْ لَمْ أَنْتَقِمْ

مِنْ بَنِي أَحْمَدَ مَا كَانَ فَعَلًا
(بنی هاشم با حکومت بازی کردند؛ زیرا
نه خبری آمده و نه وحی نازل شده است.
ای کاش بزرگان ما که در بدر کشته شدند،
می دیدند که چگونه طایفه خزرج از تیزی
شمشیرهای ما [در جنگ احد] می نالند، تا
شاد شوند و هلهله کنان چنین بگویند: «ای
یزید، دستت درد نکند و گرفتار نشوی.»
ما بزرگانِ آن ها را کشتیم و این به تلافی
کشته هایی است که در جنگ بدر دادیم
تا در عوضِ آن باشد. من از نسل خِنْدِفِ
نیستم اگر از فرزندان احمد در برابر آنچه
کرده اند، انتقام نگیرم.)

صدای کسی را شنیدم که می گفت: «بر
لب و دندان حسین، فرزند زهرا، چوب
می زنند!»

حسین؟ پدر من؟
به طرف عمه برگشتم. عمه داشت نگاهم





می‌کرد. برق چشم‌های پُراشک عمه چون صاعقه‌ای فرود آمد؛ فرود آمد بر سر این فریادها، شعرها و رجزخوانی‌ها.

عمه جان برخاست: ﴿الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ﴾

هر وقت عمه جان می‌گفت: ﴿الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ﴾، قلبم آرام می‌شد.

«وَالصَّلَاةُ عَلَىٰ جَدِّي سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ.»
(درود بر جدم سرور و آقای پیامبران.)

«يَا حُسَيْنَاهُ يَا حَبِيبَ رَسُولِ اللَّهِ يَا ابْنَ مَكَّةَ
وَمِنِّي يَا ابْنَ فَاطِمَةَ الزَّهْرَاءِ سَيِّدَةِ النِّسَاءِ يَا
ابْنَ مُحَمَّدٍ الْمُصْطَفَى.»

صدای همه‌مه بلند شد: مکه و منا؟! مگر این‌ها اسرای بلاد کفر نیستند؟!!

«يَا ابْنَ مُحَمَّدٍ الْمُصْطَفَى؟! مگر این‌ها کافرو مشرک نیستند؟!!

عمه بر سریزید فریاد زد: «ارْفَعْ عُودَكَ عَنْ ثَنَائِيَا
أَبَا عَبْدِ اللَّهِ» (عصایت را از روی دندان‌های
ابا عبد الله بردار.)

این دندان‌ها بوسه‌گاه رسول الله ﷺ بود.

آیا این قول خداوند را فراموش کرده‌ای که



می فرماید: ﴿ثُمَّ كَانَ عَاقِبَةُ الَّذِينَ آسَأُوا
السُّوءَىٰ أَنْ كَذَّبُوا بِآيَاتِ اللَّهِ وَكَانُوا بِهَا
يَسْتَهْزِءُونَ﴾^۱

گویی کسی بعد از عمه این آیات را تکرار
می کرد: ﴿ثُمَّ كَانَ عَاقِبَةُ الَّذِينَ...﴾^۱
همچنان عده ای درباره شرک و کفر
ما صحبت می کردند: «این زن قرآن
می خواند؟!»

چه کرده بودند معاویه و یزید با این مردم؟
مردم چه کرده بودند با خودشان؟
برای اینکه خلیفه مسلمین شود، سرها
می بُرد و خون ها می ریزد؛ درحالی که حتی
نزول وحی و پیغمبری محمد را قبول
ندارد!

صدای عمه پر از حزن بود؛ اما اندوهش
از صلابت و شکوه کلامش کم نکرده
بود: «گمان کرده ای با تنگ کردن عرصه
آسمان و زمین بر ما و اسیرشدنمان، بر
ما تسلط و قدرت پیدا می کنی؟ گمان
می کنی ما نزد خدا خوار شده ایم و تو به
بزرگی و کرامت دست پیدا کرده ای و این

۱. سپس سرانجام کسانی که اعمال بد مرتکب شدند، به جایی رسید که آیات
خدا را تکذیب کردند و آن را به تمسخر گرفتند (روم، ۱۰).





اسارتِ ما به خاطر عظمت و شأنِ توست،
 پس این چنین باد در بینی انداخته‌ای و
 متکبرانه نگاه می‌کنی؟! آیا شاد و خرمی
 که دنیا در اختیار توست و کارها بر وفق
 مراد تو پیش می‌رود و سلطنت ما به دست
 تو افتاده و فقط در اختیار توست؟!!

عمه باز هم قرآن خواند: ﴿وَلَا يَحْسَبَنَّ
 الَّذِينَ كَفَرُوا أَنَّمَا نُمْلِي لَهُمْ خَيْرٌ لِّأَنفُسِهِمْ
 إِنَّمَا نُمْلِي لَهُمْ لِيَزْدَادُوا إِثْمًا وَلَهُمْ عَذَابٌ
 مُّهِينٌ﴾^۱ (و کسانی که کفر ورزیدند، گمان
 نکنند مهلتی که به آنان دادیم، به نفع
 آن‌هاست؛ بلکه به آنان فرصت دادیم تا بر
 گناهان خود بیفزایند و برای آنان عذابی
 دردناک مهیا ساختیم.)

من فقط صداها را می‌شنیدم و نگاهم روی
 پدر مانده بود. دلم برایش تنگ شده بود.
 گیسوان سفیدش پراز خون بود و صورتش
 پراز زخم. دلم می‌خواست بغلش کنم.
 دلم برایش تنگ شده بود.

عمه صدایش را بلند کرد؛ طوری که تمام
 حاضران بشنوند: «يَا ابْنَ الطَّلَقِ!» (ای
 پسر آزادشدگان!)





انگار کسی می‌گفت روز فتح مکه، رسول خدا ﷺ ابوسفیان و معاویه را بخشید و آزاد کرد. رسول خدا ﷺ آن‌گونه که رسم انسان‌های کریم و بخشنده است، رفتار کرد؛ اما امروز یزید، بزرگ‌خاندان رسول خدا را کشت و زنان و کودکان‌شان را اسیر کرد!

این رفتار از او بعید نبود. یزید فرزند زنی است که جگر شهدا را از سینه‌شان بیرون آورد.^۱ او پسر سرسخت‌ترین اعراب در انکار رسول خدا ﷺ و مغرورترین کافران در مقابل پروردگار متعال است.

عمه سختش بود با یزید هم‌کلام شود. سخن‌گفتن در مقابل این‌همه نامحرم، برایش دشوار بود. درحالی‌که همسران و دختران و حتی کنیزان یزید پشت پرده بودند، ما را در این مسیر طولانی در مقابل چشمان نامحرم قرار داد. عمه گفت که همه این رفتارها به خاطر غرور و تکبر یزید

۱. اشاره حضرت زینب رضی الله عنها به هند جگرخوار یعنی مادر معاویه است؛ چون یزید در شعر خود «لَسْتُ مِنْ خُنْدِ...» از جدّه دور پدری‌اش، مخیف یاد کرد که با سیزده واسطه به او می‌رسید. حضرت با این کلام، او را متوجه خون‌آشام و پلیدبودن جدّه نزدیکش، یعنی هند جگرخوار کردند. هند جگرخوار بعد از جنگ صفین و کشته‌شدن حضرت حمزه رضی الله عنه عموی پیامبر، جگر ایشان را از درون سینه‌اش بیرون کشید و خورد.





در مقابل خدا و انکار رسول خدا ﷺ و مخالفت با چیزی است که آن حضرت از جانب خداوند آورده است.^۱ دست‌های کوچک سکینه، مدام روی صورتش بود تا مگر جای چادر نداشته‌اش را بگیرد.

عمه باید فریاد می‌زد و فریاد زد! از خدا گفت، از خدایی که به او عزت داد، از خدایی که خواری و رسوایی و ننگ ابدی را برای یزید رقم خواهد زد. از معاد و قیامت گفت، از محمد گفت و از وحی آسمانی: «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ» * فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ^۲ و تو را همین بس که خداوند در قیامت، ولی و حاکم بر توست و حضرت محمد ﷺ دشمن تو و جبرئیل، حامی و مدافع اوست.

...سپاس خدایی را که به سعادت اولیایش حکم کرد و پایان زندگی اوصیایش را با

۱. منظور از چیزی که پیامبر اکرم ﷺ از جانب خداوند آورده است، قرآن کریم است.

۲. «هرگز گمان مبر آنان که در راه خدا کشته شده‌اند، مرده‌اند؛ بلکه آن‌ها زنده‌اند و در پیشگاه خدا از مواهب و نعمت‌ها برخوردارند» (آل عمران، ۱۶۹ و ۱۷۰).



برآورده کردن خواسته‌هایشان به شهادت ختم کرد و آنان را به جوار رحمت و رأفت و مغفرت و رضوان خویش انتقال داد.^۱

عمه صحبت‌هایش را تمام کرد. باز صدای همه‌به بلند شد. نمی‌توانستم بفهمم چه می‌گویند. اصلاً برایم مهم نبود حرف‌هایشان. دلم برای پدر تنگ شده بود، دلم برای خنده‌ها و شادی‌ها و بازی‌های کودکانه‌مان تنگ شده بود، دلم برای دخترهای عموجان حسن و عاتکه دختر عمومسلم تنگ شده بود. آن‌ها در همان روز عجیب، همان روزی که برای آخرین بار پدر را بغل کردم، زیرسم اسب‌های مردان خشن و نامهربان دشمن شهید شدند. از سعد و عقیل هم خبری نبود! عمه خیلی دنبال سعد و عقیل گشت؛ اما پیدایشان نکرد. شنیدم چند نفر باهم می‌گفتند که دو پسر بچه از شدت

۱. نک: علی بن موسی بن جعفر بن طاووس (سید بن طاووس)، اللهوف علی قتلی الطفوف، ص ۱۸۰ تا ۱۸۶؛ احمد بن علی طبرسی، الاحتجاج، ج ۲، ص ۳۰۷ تا ۳۱۰؛ سید محمد کاظم قزوینی، زینب الکبری علیها السلام من المهد الی اللحد، ص ۲۶۵ تا ۲۷۱.

۲. بر اساس منابع دینی و تاریخی، سعد و عقیل فرزندان عبدالرحمن بن عقیل بن ابی طالب و خدیجه، دختر ام‌ولد بودند که در ماجرای کربلا به شهادت رسیدند (نک: گروه نویسندگان، تاریخ امام حسین علیه السلام؛ موسوعة الامام الحسين علیه السلام، ج ۲، ص ۱۴۷).



ترس و گرسنگی و وحشت مرده‌اند.^۱ یعنی
سعد و عقیل بودند؟! دلم برایشان تنگ
شده است؛ ولی چه خوب شد که نیامدند!
پاهایم درد می‌کند از بس راه رفته‌ام، از
بس دویده‌ام، از بس فرار کرده‌ام.

آری فرار کرده‌ام! وقتی خیمه‌ها را آتش
زدند، داداش علی فریاد زد: «بگو همه
فرار کنند!» خیمه داداش علی را آتش
زده بودند. عمه‌جان رفت وسط آتش و
داداش علی را با خود بیرون کشید. من
فرار کردم. سوارها دنبالم آمدند. با نیزه به
کتفم زدند و من با صورت زمین خوردم.
می‌خواستند گوشواره‌هایم را بگیرند برای
خودشان!^۲

من گوشواره‌هایم را دوست داشتم. آن‌ها
را پدرم برایم خریده بود.

۱. نک: محمد مهدی حائری مازندرانی، معالی السبطين، ص ۹۲۳؛
سید محمد کاظم قزوینی، زینب الكبرى علیها السلام من المهدی الی اللحد،
ص ۱۶۲ و ۱۶۹.

۲. نک: محمد باقر مجلسی، بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۶۱؛ سید محمد کاظم
قزوینی، زینب الكبرى علیها السلام من المهدی الی اللحد، ص ۱۶۶ تا ۱۷۰.



فصل هفتم:
آزمون سخت



یک سال از روز شهادت علی و تولد دخترم زینب می‌گذرد. داغ علی همچون زخمی است که هنوز تازه است. اگر نمک نپاشندش، شیرین است. در همان خانه اجاره‌ای کوچکمان زندگی می‌کنم. وقتی علی بود، کوچک بودنش به چشم نمی‌آمد؛ اما حالا دنیا با تمام وسعتش برایم حقیر است. نمی‌توانم از جایی که بوی علی را می‌دهد، دل بکنم. گاه بی‌تاب می‌شوم و همیشه دل‌تنگ. اینکه برای زینب، هم پدر باشم و هم مادر، سخت است؛ گرچه حاج‌عباس و مامان صدیقه زندگی‌شان را وقف زینب کرده‌اند. من برای زینب هرشب از پدرش می‌گویم و انگار که دارم آیه ﴿أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ﴾^۱ را تفسیر می‌کنم.

آزمون سختی است، خیلی سخت‌تر از آنچه فکرش را می‌کردم؛ اما انتهای سوختن در این هجر و به آن عشق، بزرگ شدن و قدکشیدن است، نه نیستی؛ پس تحمل می‌کنم و امیدوارم به فضل و رحمت خداوند. فاطمه، علی، زینب و تمام آنچه دارم، فدای حسین ولی‌الله!

رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا هَذَا الْقَلِيلِ



سرایا اگر زرد و پژمرده ایم
ولی دل به پاییز نسپردہ ایم

چو گلدان خالی، لب پنجره
پُر از خاطراتِ ترک خورده ایم

اگر داغ دل بود، ما دیده ایم
اگر خونِ دل بود، ما خورده ایم

اگر دل دلیل است، آورده ایم
اگر داغ شرط است، ما برده ایم

اگر دشنه دشمنان، گردنیم!
اگر خنجر دوستان، گُرده ایم!

گواهی بخواهید، اینک گواه:
همین زخم‌هایی که نشمرده ایم

دلی سربلند و سری سربه‌زیر
از این دست عمری به سر برده ایم^۱





کتابنامه

کتاب‌ها

۱. قرآن کریم.
۲. ابن منظور، محمد بن مکرم بن احمد انصاری مصری، لسان العرب، به تحقیق و تصحیح جمال الدین میردامادی، ج ۱، چ ۳، بیروت: دار الفکر و دار صادر، ۱۴۱۴.
۳. ابن ابی‌الحدید معتزلی، عبد الحمید بن هبة الله، شرح نهج البلاغة لابن ابی‌الحدید، به تحقیق و تصحیح محمد ابوالفضل ابراهیم، ج ۲، چ ۱، قم: کتابخانه عمومی آیت الله مرعشی نجفی، ۱۴۰۴.
۴. ابن شهر آشوب سَروِی مازندرانی، محمد بن علی بن شهر آشوب، المناقب آل ابی طالب، ج ۴، چ ۱، قم: علامه، ۱۳۷۹ ش.
۵. ابن طاووس (سید بن طاووس)، علی بن موسی بن جعفر، اللہوف علی قتلی الطفوف؛ آهی سوزان بر مزار شهیدان، ترجمه احمد فہری زنجانی، چ ۱، تهران: جہان، ۱۳۴۸ ش.
۶. ابن مشہدی، محمد بن جعفر بن علی مشہدی حائری، المزار الکبیر، به تحقیق و تصحیح جواد قیومی اصفہانی، چ ۱، قم: دفتر





انتشارات اسلامی وابسته به جامعه مدرسین حوزه علمیه قم، ۱۴۱۹.

۷. ابن نما حلی، جعفر بن محمد بن جعفر بن نما، مثير الاحزان، چ ۳، قم: مدرسه امام مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف، ۱۴۰۶.

۸. ابو مخنف ازدی کوفی، لوط بن یحیی بن سعید بن مخنف، وقعة الطف، به تحقیق و تصحیح محمد هادی یوسفی غروی، چ ۳، قم: مجمع جهانی اهل بیت علیهم السلام، ۱۴۳۱.

۹. احمدی میانجی، علی، مکاتب الرسول صلی الله علیه و آله و سلم، ج ۳، ۱، قم: دار الحديث، ۱۴۱۹.

۱۰. اخطب خوارزم، موفق بن احمد، مقتل الحسين علیه السلام للخوارزمی، به تحقیق محمد سماوی، ج ۱، ۲، قم: انوار الهدی، ۱۴۲۳.

۱۱. بحرانی، سید هاشم بن سلیمان، حلیة الابرار فی احوال محمد و آله الاطهار علیهم السلام، ج ۴، ۱، قم: معارف اسلامی، ۱۴۱۱.

۱۲. بحرانی، سید هاشم بن سلیمان، مدینه معاجز الائمة اثنی عشر و دلائل الحجج علی البشر، ج ۴، ۱، قم: معارف اسلامی، ۱۴۱۳.

۱۳. تاج الدین، مهدی، المجالس الزینبیه علیهم السلام، قم: حیدریه، ۱۳۹۱ ش.

۱۴. جزایری، سید نورالدین، خصائص الزینبیه،





چ ۱، بیروت: دار الحوراء، ۱۴۲۵، به نقل از: کتابخانه مدرسه فقاقت.

۱۵. حائری مازندرانی، محمد مهدی، معالی السبطين، ترجمه رضا کوشاری، چ ۴، قم: تهذيب، ۱۳۹۲ ش.

۱۶. حرّ عاملی، محمد بن حسن، تفصیل وسائل الشیعة الى تحصیل مسائل الشریعة، ج ۲۳، چ ۱، قم: مؤسسه آل البيت (علیهم السلام) لاحیاء التراث، ۱۴۰۹.

۱۷. حسینی جلالی، محمد حسین، مزارات اهل بیت و تاریخها، چ ۳، بیروت: اعلمی، ۱۴۱۵.

۱۸. خصیبي، حسین بن حمدان، الهدایة الکبری، چ ۱، بیروت: البلاغ، ۱۴۱۹.

۱۹. سبط ابن جوزی، یوسف بن قزاوغلی بن عبدالله ترکی بغدادی، تذکرة الخواص، چ ۱، قم: شریف رضی، ۱۴۱۸.

۲۰. صدوق (شیخ صدوق)، محمد بن علی بن بابویه قمی، امالی الصدوق، چ ۶، تهران: کتابچی، ۱۳۷۶ ش.

۲۱. صدوق (شیخ صدوق)، محمد بن علی بن بابویه قمی، علل الشرايع، ج ۱، چ ۱، قم: داوری، ۱۳۸۵ ش.

۲۲. طباطبایی بروجردی، سید حسین، جامع احادیث الشیعة، ج ۲۶، چ ۱، تهران: فرهنگ سبز،





۱۳۸۶ ش.

۲۳. طباطبایی، سید محمد حسین، تفسیر المیزان، ترجمه سید محمد باقر موسوی همدانی، ج ۱۳، چ ۴، تهران: رجاء، ۱۳۷۰ ش.

۲۴. طبرسی، احمد بن علی، الاحتجاج، به تحقیق و تصحیح سید محمد باقر موسوی خراسان، ج ۲، چ ۱، مشهد: مرتضی، ۱۴۰۳.

۲۵. طبرسی، فضل بن حسن، إعلام الوری بأعلام الهدی، چ ۱، قم: مؤسسة آل البيت عليه السلام، لإحياء التراث، ۱۴۱۷.

۲۶. طبری آملی مازندرانی، محمد بن جریر بن رستم، تاریخ الطبری؛ تاریخ الأمم و الملوك، به تحقیق محمد ابوالفضل ابراهیم، ج ۵، چ ۲، بیروت: اعلمی، بی تا.

۲۷. فیروزآبادی، محمد بن یعقوب بن ابراهیم، القاموس المحیط، ج ۱، چ ۱، بیروت: دار الکتب العلمیة، ۱۴۱۵.

۲۸. قزوینی، محمد کاظم، زینب الكبرى عليها السلام من المهد الى اللحد، چ ۱، بیروت: اعلمی، ۱۴۲۷.

۲۹. کاتب واقدی (ابن سعد)، محمد بن سعد بن منیع، طبقات الكبرى، به تحقیق و تصحیح محمد بن صامل سلمی، ج ۲، چ ۱، طائف: صدیق، ۱۴۱۴.





۳۰. گروه نویسندگان، تاریخ امام حسین علیه السلام؛ موسوعة الامام الحسين عليه السلام، ج ۲ و ۹ و ۱۰، چ ۱، تهران: دفتر انتشارات کمک آموزشی، ۱۳۸۳ ش.
۳۱. مجلسی، محمدباقر، بحار الانوار الجامعة لدرر اخبار الائمة الاطهار عليهم السلام، ج ۳۵ و ۴۴ و ۴۵ و ۷۹، چ ۲، بیروت: دار احیاء التراث العربی، ۱۴۰۳.
۳۲. محدثی، جواد، فرهنگ عاشورا، چ ۲، قم: معروف، ۱۳۷۶ ش.
۳۳. مفید (شیخ مفید)، محمد بن محمد بن نعمان عکبری بغدادی، الاختصاص، به تحقیق و تصحیح علی اکبر غفاری و محمود محرمی زرنندی، چ ۱، قم: دار المفید، ۱۴۱۳.
۳۴. مفید (شیخ مفید)، محمد بن محمد بن نعمان عکبری بغدادی، الارشاد فی معرفة حجج الله علی العباد، ج ۲، چ ۱، قم: کنگره شیخ مفید رحمته الله علیه، ۱۴۱۳.
۳۵. مفید (شیخ مفید)، محمد بن محمد بن نعمان عکبری بغدادی، کتاب الامالی، به تحقیق و تصحیح حسین استادولی و علی اکبر غفاری، چ ۱، قم: کنگره شیخ مفید رحمته الله علیه، ۱۴۱۳.
۳۶. نوری طبرسی (محدث نوری)، حسین،



.۱۴۰۸

.1405

وبگاه‌ها

۱. مشرق نیوز: www.mashregnews.ir

۲. ولایت آنلاین: www.velayatonline.ir





مسابقه فرهنگی قلب صبور

توضیحات شرکت در مسابقه

* پرسش‌ها از متن موجود طرح شده است و افراد بالای دوازده سال می‌توانند در مسابقه شرکت کنند.
* به روش‌های زیر می‌توانید در مسابقات فرهنگی شرکت کنید:

۱. ارسال پاسخ به سامانه پیامکی: برای این کار، کافی است به ترتیب نام مسابقه و شماره گزینه‌های صحیح پرسش‌ها را به صورت یک عدد چهاررقمی از چپ به راست، همراه با نام و نام خانوادگی خود، به سامانه پیامکی ۳۰۰۰۸۰۲۲۲۲ ارسال کنید.

مثال: قلب صبور ۱۲۳۴ محمد عظیمی راد
۲. مراجعه به بخش مسابقات از طریق سایت:

haram.razavi.ir



* آخرین مهلت شرکت در مسابقه، یک ماه پس از دریافت کتاب است.

* قرعه‌کشی از بین پاسخ‌های کامل و صحیح و به صورت روزانه انجام می‌شود و نتیجه آن





نیز از طریق سامانه پیامکی گفته شده به اطلاع
برندگان می‌رسد.

تذکر: پیشنهادات و انتقادهای خود را در پیامکی
جداگانه ارسال کنید.

تلفن: ۰۵۱-۳۲۰۰۲۵۶۹

پرسش‌ها

پرسش اول. حضرت زینب علیها السلام مردم کوفه را به
چه چیزی تشبیه کرده‌اند؟

۱. سبزه‌ای که در میان زباله‌ها و منجلاب رشد
کرده است

۲. پیرزنی که پس از تابیدن رشته‌های خود، آن
ها را باز می‌کند

۳. نقره‌ای که برای آراستن قبور مردگان
استفاده می‌شود

۴. استخوانی که راه گلو را گرفته و تنفس را
مشکل می‌کند





پرسش دوم. وقتی که ابن‌زیاد از حضرت زینب علیها السلام پرسید: «چگونه دیدی آنچه خداوند با خاندانت کرد؟» آن حضرت در پاسخ به او چه فرمودند؟

۱. دیدم که خدا ما را شوکت بخشید
۲. دیدم که خدا شما را رسوا کرد
۳. دیدم که شما در پیشگاه خدا بدبخت شدید
۴. جز زیبایی هیچ ندیدم

پرسش سوم. شعر «ای کاش بزرگان ما که در روز جنگ بدر کشته شدند، می‌دیدند...» از کیست؟

۱. معاویه
۲. ابن‌زیاد
۳. ابن‌زبیری
۴. یزید

پرسش چهارم. کلمه «الطَّلَاء» به چه معناست؟

۱. کنیزان
۲. دخترکان
۳. پسرکان
۴. آزادشدگان

